چون در اقصای یمن حاتم رسید　　بر لب تالاب یکدم آرمید

بر کنارش جغد بوتیمار بود　　یکدگر با هم زبان گفتار بود

نر چنین میگفت با ماده سخن　　بعد ازین با تو نخواهم ساختن

زانکه کار زن سراسر بدتر است　　دوست بودن با بدان کی درخورست

گرچه زن دارد رخ تابان چو ماه　　لیک باشد باطن از عصیان سیاه

قصه آن خسرو عالی تبار　　با تو میگویم بشو هم گوش دار

پادشاهی مانده از لشکر جدا　　شد خرامان سوی باغ دلگشا

اندرش حوض کلان اندر نظر　　بر کنارش کرد خضر اسا گذر

بهر صید ماهی آنجا بر نشست　　ناگهش افتاد صندوقی بدست

بر کشید آنگاه و قفلش بر گشاد　　دید در وی نازنینی حور زاد

رویش از خوبی زماه و خور فزون　　لعل از رشک لبش میخورد خون

در قدح کرده می گلرنگ را　　داد در دست شه فرخ لقا

شه ز دستش جام باده نوش کرد　　بی تکلف دست در آغوش کرد

تنگ در بر برگرفت آن دست ناز　　باب عشرت گشت بر رویش فراز

گفت زو آنکه شه عالی همم　　این زمان من سوی لشکر میروم

دار این انگشتری با خود نگاه — تا که باز آیم بسوی تو ز راه

آن بت شمشاد قد گلنار رو — گشته خندان همچو گل بر روی او

حلقهٔ انگشتری‌ها بر کشید — کین نشان از خسروان باشد پدید

گفت شویم هست بس مرد غیور — دارد اندر راهم از عشاق دور

من چو دارم ذوق با مردان بسی — این نشان دارم ز دست هر کسی

این سخن چون شاه زان گلرخ شنید — کرده در صندوق قفلش بر کشید

همچنان انداخت در آتش فرو — خود از آنجا سوی لشکر کرد رو

این سخن در دل چو از زن یاد داشت — بانو خود را بحفظ حق گذاشت

جمله را از پاسداران حرم — کرد دوران خسرو عالی همم

چون نگه کرد اینچنین دستور شاه — ساخت معروض از ادب در پیشگاه

کین سخن دورست از شان شهان — خود حذر دارند ازین کار آگهان

شاه پس از گفتهٔ دستور خویش — باز دربان داشت بر دستور خویش

همچنین حاتم بصد حرص و نیاز — میرود خندان به پیش ملکه باز

کار شهزاده معطل داشته — بهر دیدارش قدم بر داشته

من چو حاتم نیستم هرزه درای — کز هوس با تو شوم عشرت گرای

کوشش کن

گوش کن انانکه مرد عاقل اندر   محو حسن روی خوبان کی شوند

حاتم فرخنده خو شیرین سخن   چون ز بو نیمار بشنید این سخن

شکر حق گویان ازانسو باز گشت   تا به پیش حسن بانو بر گذشت

گفتگوی پیر یکیک ان زمان   کرد از تفصیل در پیشش بیان

پس سوال پنجمین زو باز جست   تا ازان گوید خبر با او درست

گفت از کوه ندا اینک خبر   باید اوردن به پیشم راست تر

حاتم از وی گشته رخصت در زمان   سوی شهزاده چو باد آمد دوان

بوده بادی شاد ازشب تا بگاه   شد ز پیش او روانه صبحگاه

سوال پنجم رفتن حاتم برای خبر کوه ندا و دیدن در راه عجایبات و غرایبات و ناخن نقره و دندان طلا پیش حسن بانو نمودن و متعجب شدن حسن بانو ازان حال و افرین کردن بر حاتم

پس ز شاه اباد ان فرخنده نام   جانب صحرا فرو بگذاشت گام

پیش هر شخصی که میکردی گذر   جستی از کوه ندا از وی خبر

ناگهان بگذشت در هندوستان   دید شهری نغز همچون بوستان

گشته یکجا جمع خلق از مرد و زن   در بیابان ساخته هر یک وطن

نعمت دلخواه از اندازه بیش   در میان خوانها برچیده پیش

بود هم نعشی نهاده در میان   حلقی اندر ماتمش گریه کنان

کرد حاتم چون سوی ایشان گذر   زان تماشا ماند حیران بیشتر

هر همه برجسته از جاهای خویش   مرحبا گفتند و بنشاندند پیش

کرد اشارت حاتم فرخ لقا   کین چه آیین است و کیش شما

پاسخش دادند کای فرخنده کار   ماز یک ماهیم اندر انتظار

تا نیاید میهمانی پیش ما   دفن هرگز می نسازیم مرده را

روزه داریم از سحر تا وقت شام   شب همین جا میخوریم چیزی طعام

گفت اگر شخصی دگر گردد هلاک   دفن کی سازید او را زیر خاک

باز در پاسخ بگفتند اینچنین   تا نیاید کس بود حالش همین

بگذرد ششماه چون بردی چنین   لاجرم مدفون کنیم اندر زمین

تا نمی افتد مسافر را گذار   ما همی باشیم اینجا انتظار

کرد مرده گشته هر یک انتظار   ساختند او را بخاک اندر نهان

چونکه از تدفین او پرداختند   بر مزارش چند گل انداختند

هر همه بنشسته باهم در زمان   سفره گستردند و برخوردند خوان

پس بگذرد نکرد

پس بجود بگرفته حاتم را به پیش — هر همه کردند عزم شهر خویش
داشته او را بر خود میهمان — خدمت او جمله کردندی بجان
زود آوردند هم از بهر او — نازنینان سیمبر تازه رو
بر فکنده بر رخ از گیسو نقاب — کرده در ظلمات پنهان آفتاب
لعل نوشین شکرین تر از نبات — در سخن سرچشمهٔ آب حیات
بود معدوم از دهان شان نشان — کمتر از موئی بباریکی میان
نار پستان به زنار بوستان — وز خرام شان خجل سرو جوان
کرد حاتم چون نگه بر روی شان — شد دل او بستهٔ هر موئی شان
از تکلف زان پریرویان چو ماه — داشت لیکن خویش را حاتم نگاه
چون بدینسان چند روز آمد بسر — حسن خلقش شد بهر دم مشتهر
بسکه ذکرش بر زبانها بر گذشت — حاکم آن شهر هم آگاه گشت
خوانده را بصد اعزاز پیش — کرد بر وی لطفها از اندازه بیش
پس بحاتم گفت کای فرخ سیر — بر تو بادا لطف یزدان بیشتر
در جهان پرهیزکاری چو تو کیست — کز چنین حوران بشهوت تنگ نیست
گر بمانی چند روز ای نیک خو — دختر خود را دهم در عقد تو

گفت نتوانم شدن اینجا مقیم — زانکه در پیش است کاری بس عظیم

گفت ما را گر کنی آگه از آن — با تو من هم جد و کد سازم بجان

گفت من همره نمیخواهم بکس — همره من لطف یزدانست و بس

مدت شش ماه شد آخر مرا — تا همی جویم ره کوه ندا

گر نشان زان ره بمن اینک دهی — همره من کرده باشی همرهی

حال زار شاهزاده آن زمان — کرد از تفصیل با حاکم بیان

بود حاکم چون ز دانایان شهر — داشت آگاهی ز ندرتهای دهر

گفتگویش چونکه حاکم گوش کرد — گفت کای حاتم از اینجا باز گرد

هست از این دور و راهش پرخطر — تو نیاری رفتن آنجا در گذر

گفت انجام رساند بنده را — آنکه آورده است تا اینجا مرا

تو ز روی التفات خویشتن — یکبیک راه نشانش ور ده بمن

حاکم از وی برگشاد آنگه زبان — گفت زانجا یکبیک با وی نشان

گر بگردی همچو باد آنجا بسی — ننگری هرگز یکی کوره کسی

هم نگردد هیچ کس در مرگ کس — حال آن شهر اینچنین باشد و بس

این سخن حاتم چو از حاکم شنید — پای خود را پیشتر زانجا کشید

چند منزل

چند منزل چون از آنجا در نوشت — اتفاقاً جانب شهری گذشت

اهل شهرش برده در ماوای خویش — دلبری‌ها کردندش از اندازه بیش

ناگهی از خویشان آن مردم یکی — داشت رنجوری اعضا اندکی

دیده حال زار او را همرهان — جمله برجستند از جا ناگهان

دست و پایش بسته در صحن سرای — برزدند او را بهم هر یک بجای

ذبح کردند آن زمان از خنجرش — ریزه‌ها کردند از پا تا سرش

پس بزودی پخته از لحمش کباب — ما حضر بردند در پیشش شتاب

کای جوان این لحم برخور در زمان — هیچ ناخورده که خوردی چنان

گفت زان پیش آن حاتم فرخ سیر — خورده‌ام من گوشت هر جانور

این گدا ای جانور خواهد بدن — کس نخوردم تا بعمر خویشتن

باز گفتندش که لحم آدم است — گوشت دیگر بدین لذت کم است

این سخن حاتم چو زانها کرد گوش — کرد پرواز از سر او مرغ هوش

در دلش بگذشت در دم این سخن — زود زینجا میتوان بگریختن

چونکه ایشان هر یکی آدم خورند — خون ما هم ناگهان زوری خورند

گفت از خوان شما خود بگذرید — زانکه لحم جنس خود را میخورید

بانخش دادند گاهی مهمان بین　　تو مترس از ما و اندیشه مکن زین

رسم ملک با چنین است ای جوان　　آنکه بیمار است او را در زمان

ذبح سازیم و لحمش بخوریم　　روز و شب آخر بصد شادی بریم

گفتگوی شان چو حاتم کرد گوش　　گفت کای بدسیرتان بی رای و هوش

آدمی زاده ز تقدیر خدا　　گاه یابد رنج و گه بیند شفا

کشتن آدم ز دست خود خطاست　　خون صد مردم بدنیا بر شماست

پس ز جا برخاسته در دم چو باد　　روی خود حاتم سوی صحرا نهاد

چونکه بودش اشتها اندازه بیش　　ساخت صیدی را بزخم تیر خویش

ز آتش چقماق پس کرده کباب　　خواست آنکه تا خورد حاتم شتاب

اتفاقاً گرسنه شیری گذر　　کرد سوی حاتم فرخ سیر

از سر وقت دور دیدان شیر دل　　شیر ماند گرسنه او سیر دل

داشت زان لحم اندکی از بهر خویش　　دیگر افکند از برای شیر پیش

شیر آنرا سیر خورد و شاد گشت　　آفرین گویان بروز آنجا گذشت

خورده حاتم نیز سیر آن لحم را　　پیشتر زانجا فرو بگذاشت پا

چند فرسنگی چو زانجا کرد طی　　غلغل مردم شنید از دور وی

بچیده

چیده از خاک اینجا ای کلان — دید بنشسته بگردش هندوان

گفت چون بنشسته اید اینجا شما — باعث آن گفت می باید بما

پاسخش دادند کای فرخنده کیش — سوخت اینجا زنی با شوی خویش

ما همی سوزیم خود پروانه وار — بی رخ چون شمعش از غم بیقرار

چون شنید آن گفتگوی ناصواب — گفت زینجا هم توان رفتن شتاب

زانکه اینها نیز هر یک ظالم اند — زنده را با مرده ناحق سوختند

پس از انجا هم روان شد بیشتر — کرد تا در جای دهقانی گذر

گفت با او ای برادر تشنه ام — زود از بهر خدا آبی دهم

مرد دهقان چونکه بشنید این سخن — در زمان شد در مکان خویشتن

دو سبو از شیر و دوغ آورد پیش — گفت پس با او که ای فرخنده کیش

هر چه زینها خوشتر آمد آن بنوش — تا نشیند گرمی طبعت ز جوش

حاتم از گرمی چو از بس تشنه بود — در دمی هر دو سبو نوشید زود

آنکه آورد از پیش خوان طعام — هم می ناب و کباب و نقل و جام

حاتم آن مهمان نواز بیها چو دید — همچو گل از هر طرفش بشکفید

پس بدل میگفت کین هندوستان — هست سرتا پای رنگین بوستان

چند جام باده پی هم کرد نوش — تا ز عشرت همچو می آمد بجوش

پس بدهقان گفت کای فرخنده خو — این چه رسمی هست اندر ملک تو

هر کرا اکنون جان برآید از تنش — خویش را با او بسوزاند زنش

گفت دهقان مرد و زن ای ذوفنون — یکدگر دارند مهر از حد فزون

گر برآرد مرگ از یکتن دمار — چون نسوزد دیگری پروانه وار

گر بمانی چند روز ای خوش لقا — این تماشا جمله بینی مر ترا

گفت بهر خاطرت ای نیکنام — با تو سازم چند روز اینجا مقام

ناگه از تقدیر نیرنگ قضا — مرگ پیش آمد رئیس شهر را

چار زن میداشت هر یک نوجوان — خوش سخن شکرلب و شیرین دهان

از زن اول بد او را دو پسر — وز دوم زن دختری همچون قمر

دیگران را همچو نخل نوبهار — بود لیکن نزدیک تر ایام بار

در غم او هر همه اندوهناک — بر سر و رو بر فرق بیزند خاک

عاقبت چون اضطرار از حد فزود — سوختن با شوی‌شان آسان نمود

نار گل در بر لبی انداخته — خویشتن را خرمن گل ساخته

باری مانند گل افروخته — لاله از رشکش همه تن سوخته

لب زبان

لب زبان خندهٔ رنگان یاقوت ناب — گیسو بر چین کمند مشک ناب
حلیه هایی کو هراز پا تا بفرق — در نظر از دور رخشان همچو برق
هر یکی از خانه در راه آمدند — وان زمان در سوختن گاه آمدند
خلقی از بهر تماشا صف بصف — مجتمع گشتند انجا هر طرف
مرد دهقان هم چو این غوغا شنید — رود با حاتم بدانجا در رسید
هر کسی را از غم ان گلرخان — بود آب رشک از دیده روان
با هزار الحاح شان زان سوز و ساز — هر کسی از سوختن میداشت باز
لیک بر جستندی از جا ز اضطرار — چون سمندر کاورد رو سوی نار
چون نگه کرد حاتم فرخنده هوش — قول کس هرگز نیامدشان بگوش
کرد منع انگاه خود هم بیشتر — در دل انها نکرد اما اثر
اینچنین گفتند در پاسخ بدو — گوش کن گفتار ما ای نامجو
رفته امروزی که با محبوب خویش — عمرها بردیم بسر با ناز و عیش
کرد چون امروز از بزم جهان — عزم گلگشت خیابان جنان
پس بما هم انچنان باشد روا — همرهش گردیم با هم رهگرا
خویش را بازوی بیکجا سوختن — عضو عضو از سوز عشق افروختن

ور ز گفتار نوای فرخنده رای / برکشیم اینک ز نار عشق پای

رفته رفته مهر یار از سر شود / بسته دل با دوست دیگر شود

روز و شب بازی عشرت سر کنیم / لحظه لحظه عشرت دیگر کنیم

خاک بر مهر چنین بهتر بود / آنکه خوش با دوست دیگر بود

گفتگوی شان چو حاتم میشنود / حسرتی میخورد و تحسین مینمود

بعد از ان از هیزم انبار کلان / زود برچیدند انجا هندوان

چون دران انبار اتش برفروخت / از تبش گفتی همه عالم بسوخت

هر همه گردیده باهم گرد تار / تیز برجستند از جا چون شرار

بی محابا سوی اتش تاختند / خویش را پروانه وار انداختند

چونکه حاتم این تماشا بنگرید / دمبدم انگشت حسرت میگزید

گفت زو دهقان که ای عالی گهر / رسم ملک ما بدیدی سر بسر

گرچه کردم منعشان ز اندازه بیش / تا هم افتادند در اتش ز خویش

چند سوزد در غم دلدار کس / عاقبت با پایان ان بنیست و بس

حاتم انگه گفت زوای نیک رای / انچه فرمودی همه باشد بجای

لیک گردد نار شوق از شعله بار / جمله تن سوزد بجز و همچون چنار

کف بلی

گفت پس حاتم بدو کای خوش لقا   هست عزمم جانب کوه ندا

گفت زو دهقان از انجا درگذر   زانکه هست ان کوه زینجا دورتر

تا بدانجا تو نیاری در رسید   لاجرم زان ره قدم باید کشید

گفت گر فضل خدا یاور بود   تا بدانجا رفتن اسان تر بود

این بگفت و شد روانه پیشتر   تا که افتادش سوی شهری گذر

ناگهان اواز افغان و خروش   امده از مردمان امد بگوش

باز پرسید اینهمه غوغا ز چیست   وینچنین شور و شغب از بهر کیست

پاسخش دادند ای نیکو سیر   داشت حاکم دختری همچون قمر

از قضا چون عمر او اخر رسید   مرغ روحش از قفس ناگه پرید

شوهرش را نیز با او میبرند   تا بخاک او را بهم مدفون کنند

او سر از خود در نمی ارد بگور   زین سبب بر پاست این غوغا و شور

این سخن از مردمان چون کرد گوش   ساعتی درماند از حیرت خموش

گفت ببریدم به پیش حاکم   تا بپرسم ماجرای کیف و کم

چون شنیدند این سخن زین مردمان   پیش حاکم دررساندندش دوان

گفت زو حاتم که ای فرخنده خو   این چه رسمی هست اندر ملک تو

زنده را با مرده ناحق بگور — می در اندازی چرا از روی زور

حاکم از وی گفت سوی هم گوش دار — تا کنم آگه ترا از سر کار

اندرین چار روزی از شهر دگر — اتفاقا کرد این بر ما گذر

از تماشای جمال گلرخان — عندلیب آسا دل او شد طپان

گشت محو حسن این دختر دلش — کرد مغز آشفته بوی سنبلش

همدران روزش فرو خواندم به پیش — کردمش آگه ز رسم ملک خویش

کاندرین شهرست رسمی ای جوان — گوش کن این رسم را از گوش جان

مرد و زن را چونکه عشق یکدگر — در دل هم خوبتر سازد اثر

دوستی گردد ز هر سو استوار — خاطر از هجران بسوزد شمع وار

بهر وصل همدگر از التهاب — چون بهم جوشند چون دریای آب

آن زمان که یکدگر پیمان کنند — کز وفاداری زمانی نگذرند

گر بمیرد زین دو تن یک ناگهان — دیگری در گور در سازد بدان

هر دو تن این عهد چون محکم کنند — وصلت شان آن زمان با هم کنند

این جوان هم کرد با هم عهدها — بر طریقی بود کان در کیش ما

از حذر اکنون بحسب قول خویش — با بگور اندر نمی آرد به پیش

این سخن

این سخن حاتم چو از حاکم شنفت   رو بسوی آن جوان آورد و گفت

کای عزیز از عهد چون می بگذری   نیست از آیین دانش پروری

بهر پاس عهد مردان بیشتر   هم ز تن بگسسته اند و هم ز سر

بگذر از بد عهدی ای فرخنده رای   زود چون مردان بگور اندر درآی

خیر خواهی زیستن آخر بدهر   به که در سازی بقول اهل شهر

آن جوان این گفتگو چون کرد گوش   گفت با حاتم که ای فرخنده هوش

خصم جان من تو هم گشتی کنون   مینمائی راه در گور اندرون

رسم ملک خود ز کف دادی چرا   در پی خون من استادی چرا

گفت رسم خود چها گویم بتو   به که اینک آوری در گور رو

باز در پاسخ گشاد آنکه زبان   کین ز من هرگز نیاید ای جوان

دید چون حاتم که این آدم کشان   آخر اندازند در گورش کشان

گفت آهسته بگوشش ای جوان   تو برو در گور اینک شادمان

وقت شب من گور را از هم درم   پس ترا از خاک بیرون آورم

این سخن بشنید از حاتم چو مرد   گفته اش در خاطر او جای کرد

حاتم از حاکم بگفت ای پاک دین   این جوان با من همی گوید چنین

کور اندر ملک با مانند کاخ رر — هر کسی از مردمان سازد فراخ

حاکم آنکه کور او ازان نکه خواست — مردمان را گفت تا گردند راست

پس بکور اندر نهانش ساختند — تخته سنگی بران انداختند

دل ز کار آنجوان برداخته — جانب خانه همه کس تاخته

حاکم از عزت بحاتم خوانده پیش — لطفها فرمود از اندازه بیش

نیم شب حاتم برون آمد ز جا — تا بکاود گور آن دلخسته را

چون بنزد گور آن برنا رسید — چند کس گریه کنان آنجا بدید

بر مزار مرده مردم تا سه روز — گریه کردندی بشب از سوک و سوز

تا سه شب استاده حاتم از کمین — بود نگران بر مزارش همچنین

از پشیمانی بگور اندر جوان — بود بر حاتم بسی نفرین کنان

کز فسون آن مسافر ناگهان — آمدم ناحق بگور اندر دوان

این که من کردم که کرد از دست خویش — دین که من دیدم کرا آمد به پیش

آنچه آمد از کف خویشم بمن — طفل نادان کی کند با خویشتن

روز چارم چون سر آمد همچنان — بر مزارش حاتم آمد شب دوان

در دلش بگذشت آنگاه این سخن — کی بود تا حال جانش در بدن

بکن

لیک تا هم از پی رفع گمان — داد آوازش برون آ ای جوان

چونکه او از غایت ضعف بدن — بود غافل تر ز حال خویشتن

بانگ حاتم نامد از ضعفش بگوش — لاجرم در پاسخش مانده خموش

در دل حاتم نشد آنکه یقین — مرد شاید انجوان زیر زمین

پس چرا کاو دیده بیرون آرمش — به که اینجا همچنین بگذارمش

باز در خاطر گذشتش این سخن — کشش دهم دو بانگ دیگر نیز من

زنده خواهد بود اندر گور اگر — خواهدم دادن جوابی زود تر

این بگفت و باز بانگی زد برو — پاسخی نشنید لیکن هیچ زو

بار سوم نیز چون شیر ژیان — بانگ زد بروی برآ ای نوجوان

چون رسیدش نالهٔ حاتم بگوش — گفت اندر پاسخ آن آشفته هوش

ای مسافر تو همانی یاد کر — کز من عهدی کرده بودی بشتر

گفت آری من همانم ای جوان — آمدم از بهر تو اینک دوان

گور او را آنکه از خنجر درید — وز درون خاک بیرونش کشید

حاتم فرخنده خوی نیکوسیر — شکر ایزد کرد از حد بیشتر

ماحضر بود آنچه در پیشش نهاد — خاطرش از خوردن آن گشت شاد

گفت حاتم پند من اینک شنو
تا توانی زود تر زین شهر رو

ور نه بندند اگر دیگر کسان
باز اندازند در گورت کشان

گفت از حاتم بپاسخ کای عزیز
نیستم از نقد با خود یک پشیز

چون روم زینجا برون ای نیکنام
هر خورم خون جگر جای طعام

چند درهم داده اورا در زمان
کرد زان شهرش بوقت شب روان

خود شکاف گور او را همچنان
کرد ز آب و گل بدست خود نهان

پس بجای خویشتن زانجا رسید
چادری بر سر کشیده آرمید

صبح زانجا کرد عزم پیشتر
تا گذار افتاد در شهر دگر

دید آنجا مجمعی از مردمان
حسب از کوه ندا زایشان نشان

هر طرف میگشت نظاره کنان
هرگز از آدم ندید آنجا نشان

کرد حاتم چون بکاخ اندر گذر
دید شاهی را بمنظر جلوه گر

از سر الطاف نزد خویش خواند
بر سر تخت خودش آنگه نشاند

کرد استفسار از وی ماجرا
کیستی اینجا رسیدی از کجا

بعد اسکندر شه فرخنده فر
کس نکرد اینجا گذر جز تو دگر

گفت میگویند حاتم نام ما
از یمن می آیم ای فرخ لقا

بهر گنج

بهر کشف حالت کوه ندا — گشته ام من تا بدینجا رهگرا

گفت شه با وی بسی حیرت گران — مرگ تو افسوس آورده کشان

با تو چندین من از بیم بلا — کرده ام ناچار اندر قلعه جا

همرهانم زان بلای صعب تر — هر همه رفتند از شهرم بدر

حاتم از شه چونکه بشنید این صدا — مژده دادش کان بلا کشتیم ما

چار دندان و دو گوشش هم نمود — تا که باور گردد آن گفتار زود

شاه از یمنی بسی گردیده شاد — فرق خود را زیر پای او نهاد

تا دو روزش داشت مهمان نزد خویش — لطفها فرمود از اندازه بیش

روز دیگر دادش همراه داد — تا بدان شهرش رسانیدند شاد

دید کوهی سوده سر بر چرخ بر — مانده اندر نیم راه آن نظر

جمله گفتندش که این کوه نداست — مرغ او هم از برش بدبست و پاست

بود خوش بنشسته روزی با گروه — ناگه آوازی برون آمد ز کوه

زان میان شخصی زجای خویش جست — عزم رفتن کرد اندر کوه راست

بر میان بر جست تر بسته کمر — شد دوان چون باد با تعجیل تر

مانده زو حاتم بسی اندر شگفت — هر دو دست او هم محکم گرفت

گفت با یاران که این دیوانه وار / میرود زینسان کجا از اضطرار
پاسخش دادند از کوه ندا / آمد آوازش که ای برنا بیا
گفت آنجا کیست و از بهر چه اش / جانب خود اینچنین میخواندش
باز گفتندش بپرس این ماجرا / هم ازین بیش خود نمیدانیم ما
بیشتر از مهر میپرسید زو / جانب خویشت که میخواند بگو
گر اجازت بنده را هم در دهی / از دل و جان برگزینم همرهی
گفت زینسان بیشتر با او سخن / لیکن او نگشاد در پاسخ دهن
دست خود را برکشید و شد روان / گشت در کوه ندا اندر نهان
حاتم از بهرش همی بگریست زار / چون سپند از جای جستی زاضطرار
مردمان دیدند چون حالش چنین / جمله گفتندش مشو زینسان غمین
زانکه حالت دیگران گر بشنوند / از مذلت دور از شهرت کنند
گریه کردن نیست رسم ملک ما / شاد باید بودن اینجا خود ترا
حاتم این گفتار زانها چون شنود / لاجرم خندان چو گل خود را نمود
یازده کس اینچنین در هفت ماه / جانب کوه ندا بردند راه
بود شش از یاران یکی را نام جام / دوستی میداشت زو حاتم تمام

آمدش آواز

آمدش آواز از کوه ندا — چون شرار از سنگ برجست او ز جا
جانب کوه ندا بنهاد رو — سخت حاتم دست بگرفتش فرو
در میانش گشت این پیدا چنان — هیچ فرق از وی نماند اندر میان
دست و پا از زور بر حاتم فشاند — لیک نتوانست زو خود را رهاند
کرد حاتم چون بکوه اندر گذر — سبزهٔ نو آمدش اندر نظر
گرد گردش تا نظر میکرد کار — بود هر جانب زمین سبزه‌زار
میشدی حاتم دوان همراه این — دید خالی قدری از سبزه زمین
اندر انجا جام بار آرام خفت — شد زمین ترقیده و در وی نهفت
در زمان سبزه بخاکش بر دمید — گشت حیران این تماشا چون بدید
در دل حاتم بشد آنکه یقین — مرگ اهل شهر باشد اینچنین
زندگی آید بپایان هر کرا — میکند آوازشان کوه ندا
خواست زانجا باز گشتن در زمان — گشت راه کوه از چشمش نهان
هفت روز آمد بسر بی آب و نان — از ضعیفی شد دل حاتم طپان
هر نفس میگفت در دل این سخن — غالباً آورد اینجا مرگ من
راه می‌پیمود با صد اضطرار — بیخبر ز آغاز و از انجام کار

ناگهان بحر عظیم آمد به پیش | از عبورش بود در اندیشه بیش
اتفاقاً کشتی آمد پدید | هیچکس در وی ز ملاحان ندید
حاتم عالی همم از جای جست | زودتر آنگاه بر کشتی نشست
دید خوانی بر نهاده در میان | هم کباب تازه و نان اندر آن
حاتم از بس جوع چون بیتاب بود | خواست خوردن آن کباب و نان بزود
باز در خاطر گذشتش این سخن | پخته باشد کس ز بهر خویشتن
دست را فی الفور از خوان بر کشید | خوردن حق دگر خوشتر ندید
ماهیی ناگه برون آمد ز آب | گفت ای حاتم بخور این را شتاب
داشته است این نان خدا از بهر تو | ساعتی تسکین بده جان را از و
باز سر در آب برد و شد نهان | سیر خورد آنگه حاتم آب و نان
روز سیوم کشتی آمد بر کنار | جست زود حاتم بساحل مردوار
گردباد آسا بهر سو میدوید | ریگ چون بنوشت کوهی بنگرید
دید از هر سنگهایش خون روان | ماند در حیرت بسی حاتم از آن
بر کنار بحر ز آنجا چون رسید | همچنین دریای خون جوشان بدید
کشتی ناگاه پیدا شد ز دور | حاتم از جا جسته بنشست از سرور

اندرین

اندرین هم لحم و نان بنهاده بود | از لبی رغبت تناول کرد زود
بر کنار آمد چو آن کشتی ز آب | حاتم از کشتی فرود آمد شتاب
شد روان پس مرد و از جای خویش | تا که کوه نقره اش آمد به پیش
بر کنار بحر چون حاتم رسید | آب دریا نقرهٔ پالوده دید
دست چپ انداخت چون حاتم بآب | دست خوانش را سیم ناب
آمدش در وزن هم از پس گران | حیرتش افزود بسیاری از آن
همدران دریا نظر زاولین | گشت آن عالی همم کشتی نشین
باز چون آن کشتی در آمد بر کنار | جست زود حاتم بخشکی مردوار
دید اندر راه آن فرخ سرشت | لعل و الماس و زمرد سنگ و خشت
لعل بسیاری بدامن برگرفت | کام خود را پس بکام اندر گرفت
چونکه زانجا چند فرسخ رانده شد | از گرانی چو اهر مانده شد
چیده لعلی چند از آن با خویش داشت | باقی آنجا لاجرم حاتم گذاشت
شد چو گامی چند زانجا پیشتر | لعلهای پس کلان آمد نظر
ریخت اول آنچه بودش لعل و در | دامن خود کرد زین انبار پر
پس از آن جا شاد دل ره می‌نوشت | اتفاقاً بر لب چشمه گذشت

دست چپ افکند چون حاتم دران | شد کفش پر صورت اصلی عیان
ناخن خود را فکنده تر در آب | داشت از بهر نمونه سیم ناب
شاد دل بنشسته آن دریای دل | شد بذکر و شکر یزدان مشتغل
اتفاقاً دو جوان از قعر آب | سر بر آوردند بالا چون حباب
سر جوانان بود پا مانند فیل | تن سیه تر بودشان از رنگ نیل
خوف آمد در دلش از روی شان | خواست شان از تیر کشتن در زمان
بانگ دادندش که ای حاتم زما | در دل اندیشه همی داری چرا
با تو خود ما را ضروری هست کار | زان همی آییم به پشت از اضطرار
این سخن بشنید چون حاتم زشان | بر زمین افکند آن تیر و کمان
آمده هر دو جوان نزدیک او | اینچنین گفتند کای فرخنده خو
نام تو هست از سخاوت مشتهر | عالمی از جود تو شد بهره ور
گر طمع بر لعل و بر گوهر کنی | کار عالم سر بسر ابتر کنی
به که از خاطر طمع را کم کنی | تا نه کار خلق را درهم کنی
گفت من نگرفته ام مال کسی | طعنه بر من چون زنید اینک بسی
پاسخش دادند کین لعل و گهر | حق دیوان ست و پریان سر بسر

او فتد

او فتد هر که بدیشان کارها / زین جواهر می برند انبارها

گفت زینجا تحفه هر شهربان / می ربودم با چنین محنت کشان

باز گفتندش که جان خواهی اگر / آنچه بگرفتی برافکن زود تر

پس بحسب قول آن هر دو جوان / جمله لعل افکند حاتم در زمان

هر دو کس آن لعلها برداشتند / زان دو لعل اندر کفش بگذاشتند

کای جوان گر تحفه ات درکار هست / این دو لعل بی بها بسیار بهاست

نیز گفتندش دو دریا پیش ازین است / زان یکی زرین و دیگر آتشین است

زین دو دریا گر سلامت بگذری / راه در اقلیم خود زانجا بری

این بگفتند و شدند آنها نهان / حاتم از جرات شد زانجا روان

اندرش کوه طلا اندر نظر / کرد از جرات درون آن گذر

دید آنجا بوستانی طرفه تر / میوه و نخلش همه بر رنگ زر

گرد آن حوضی مدور خوشنما / سو بسو بسته ز لعلش پشته ها

هم پری زادی بصد ناز و ادا / بر سر کرسی زرین کرده جا

روی تابانش که بد رشک قمر / بود کفی از زر بغلش مگر

حاتم دید از او از خویش رفت / صد قدم از بیخودی هم پیش رفت

آن پری از دور چون این حال دید　　با دل پر رحم نزد پاکش رسید

در بر خود برگرفت او را شتاب　　زد ز روی لطف بر رویش گلاب

چون بخویش آمد بپرسیدش که تو　　از چه اینجا آمدی بازی بگو

ماجرای شاهزاده سر بسر　　گفت با وی حاتم فرخنده فر

از نها کرده بسیارش پری　　در بر خویشش کشید از دلبری

تا بیک هفته بصد عیش و طرب　　بود حاتم با نگار نوش لب

روز هشتم با هزاران دلبری　　کرد رخصت از بر خویشش پری

کای جوان این خود نباشد جای تو　　زود بیرون کش ازینجا پای تو

حاتم از حسرت از آنجا لاجرم　　پیشتر بر داشت از جرأت قدم

بر لب دریای زرین در رسید　　بر کنارش کشتی دیگر بدید

زود بر جسته بکشتی کرد جا　　مشتغل گردید در ذکر خدا

یافت بر دستور سابق همچنان　　از کباب تازه تر بنهاده خوان

سیر خورده حاتم آنگه آن کباب　　زود در جام بسی بر داشت آب

تا نگاهی افکند حاتم بجام　　جام بس گردید زرین با تمام

از لبش در حلق تا آبش گذشت　　جمله دندانش طلایی گشت

روز هفتم

روز هفتم کشتی آمد بر کنار　　جست زود حاتم ز کشتی مردوار

چون روان گردید ز آنجا پیشتر　　ناگهان افتاد در جائی گذر

همچو بس تفتان زمین از آفتاب　　مرغ دل از گرمیش میشد کباب

گرد در جسمش اثر از بسکه تب　　بسته تبخاله افتادش بلب

مهره را حاتم نهاد اندر دهان　　لیک ز آن هم کم نشد گرمی آن

تشنگی از بسکه گردیدش فزون　　چون گل بوسش زبان آمد برون

اندرین حالت همان هر دو جوان　　ریختندش آب شیرین در دهان

گفت ز آنشان حاتم فرخ لقا　　جان تازه یافتم من از شما

گر نگردیدی شما سویم گذار　　سوخته بودم ز آتش شعله وار

هر دو گفتندش که ای فرخنده دین　　هست زینجا پیش بحر آتشین

مهره دادند و گفتندش کزین　　سرد گردد تاب بحر آتشین

چون عبور افتد سلامت مر ترا　　بر زمین بر افکنی این مهره را

مهره چون حاتم نهاد اندر دهن　　تاب آتش سرد گشتش بر بدن

حاتم فرخنده خوشنود ان و شاد　　پای از همت براه اندر نهاد

تا که افتادش سوی دریا گذار　　شعله زیر آتش دمادم برق وار

بر کنارش کشتی هم منگرید   از کباب تازه تر خوانی بدید

بود چون از حد فزونش اشتها   سیر خورد و کرد شکر حق ادا

شد روان کشتی از آنجا تیزتر   همچو تیری کز کمان سازد گذر

بیست و یک روز اینچنین چون درگذشت   در میان بحر کشتی برگذشت

ساعتی گردید همچون گردباد   لرزه بر اندام حاتم اوفتاد

در دل او اندر آن دم شد یقین   هست وقت واپسین شاید همین

چشم خود حاتم فرو بسته ز بیم   مشتغل گردید در ذکر کریم

ناگه آن کشتی که کشتی همچو باد   غرق گشته اندر آن دریا فتاد

چشم چون بگشود حاتم منگرید   نه خود آن دریا نه آن کشتی بدید

آن نواحی بود اقصای یمن   مهره را افکند آنگاه از دهن

شد روان خندان و شادان بیشتر   کرد تا در جای دهقانی گذر

گفت از دهقان بگو این ملک کیست   نام شاهنشاه این اقلیم چیست

مرد دهقان ~~بگو~~ سوی او چون بنگرید   یکسرش چون پور شاه خویش دید

گفت آنگه سوی حاتم کرده رو   خود تویی شهزاده حاتم بگو

گفت تو نامش همین بشنیده‌ای   یا که گاهی صورتش هم دیده‌ای

گفت رو دهقان

گفت زو دهقان که ای فرخ لقا | هست حاتم پور شاه ملک ما

مدتی شد کز برای کار خیر | میکند صحرا و کوه و دشت سیر

این سخن بشنید چو حاتم از او | گفت من می آیم از نزدیک او

والد او را بگوئی این خبر | کو خوشست اینک شهزاده بدر

حالیا من تشنه ام ای نیک مرد | زودتر پیشم بیاور آب سرد

پس ز جا برخاست دهقان همچو باد | یک سبو از دوغ در پیشش نهاد

حاتم از او سیر خورده شادمان | شد بشاهباد زانجانب روان

چون بشاهباد زانجا برگذشت | کرد ظاهر جمله پیشش سرگذشت

ناخن نقره و دندان طلا | یک بیک بنمود هم آنکه ورا

گفتگویش چون شنید او سر بسر | کرد هردوی آفرینها بیشتر

گفت کو دیگر سوال خود صنم | تا جواب آن بیارم نیز هم

حسن بانو این سخن زو چون شنود | بیضهٔ مرغاب حاتم را نمود

گفت با او جفت این بیضه کنون | باید آوردن همی ای ذوفنون

حاتم فرخنده سیرت آن زمان | ساخت از نقره نمونش همچنان

پس از آنجا نزد شهزاده رسید | ز اشتیاق خاطرش در برکشید

بوده با وی شاد از شب تا پگاه　　شد ز پیش او روانه صبحگاه

سوال ششم رفتن حاتم برای آوردن بیضه مرغابی که مانند در مکنون بود و بکام دل رسانیدن پریزاد را و مراد او رسید پیش حسن بانو گذرانیدن

پس ز شاهاباد آن آزاده مرد　　گشت از پای همه صحرا نورد

چون توکل بر خدا از صدق داشت　　حق ز لطف خود نه محرومش گذاشت

کرد حاتم جانب دشتی گذار　　در نظر آمد درختی سایه دار

سایه دار افتاد در پای درخت　　خاطرش اندر تامل بود سخت

تا کجا آن بیضه سازد جست جو　　هم کدامی سو رود از چار سو

اتفاقاً هم در آن وقت سعید　　جفت مرغ هفت رنگ آمد پدید

گلرخان آشفته رخسار او　　جمله پریان رفته دیدار او

عهد محکم بسته با خود ماهیار　　هر که سازد سر آن در آشکار

دختر خود را کند منسوب زو　　گوهر مکنون دهد در عقد او

هیچکس زین سر چون آگاه نیست　　در حریم وصل کس را راه نیست

این جوان گوید چو یکیک این سخن　　بخشدش آن در دخت خویشتن

ماده گفتش کین جوان ناتوان　　چون تواند شد بجز قهرمان

نر بگفتش

نر بگفتش چند بر گیرد ز ما — پس قدم سازد بصحرا در رها
چون فتد در کوه قاف او را گذر — سوخته پرهای سرخم سر بسر
در میان مالد باب اگر ز دست — بیگمان خواهد شدن عفریت پست
در زبان شان بهم گوید سخن — در نظر آید بشکل اهرمن
بگذرد چون سوی شط قهرمان — غسل در دریا نماید آن زمان
بر بدن مالد چو پرهای سفید — صورت اصلی شود آنگه پدید
این سخن گفت و پر افشاند بر — از زمین بر چید حاتم سر بسر
باز ماده پرسد آنگه زبان — باز گو بشناختی این راه آن
نر بپاسخ گفت کاندر قوم ما — این سخن یادست از سر تا بپا
می شناسم اینچنین کس را بسی — نیستم غافل ز احوال کسی
این سخن گفت و از آنجا بر پرید — حاتم از جرأت بصحرا پا کشید
از سحر رفتی دوان تا وقت شام — زیر نخلی شب همی کردی مقام
یک شبی فریاد روباهی شنید — کز جگر آهی ز حسرت میکشید
آمد از دردش دل حاتم بدرد — در زمان برخاست از جا همچو گرد
دید روباهی طپان از اضطرار — از کف صیادی نالید زار

حاتم عالی همم آزاد مرد — حالتش از رحم استفسار کرد

گفت صیادی فکنده دام صید — بر دل بسته بچگان من بکید

گر رهی زان بلای خویش سیر — بر من احسان کرده باشی بیشتر

گفت اینک پیش صیادم رسان — تا که از وی وا رهانم بچگان

گفت میخواهی مرا ای ذو فنون — کافکنی تا که بچگالش کنون

همچو بوزنه ابلهم انگاشتی — کاینچنین تخم فریبم کاشتی

بوزنه بوده بدشت و امغان — بچگانش برد صیادی کشان

بوزنه حال بچگان دیده چنین — میزد از حسرت سر خود بر زمین

عاقبت در پیش شحنه شد دوان — کرد حال خویشتن با او بیان

شحنه چون احوال زار او شنید — آمدش رحمی بحال او بدید

پیش صیادش روان کرده دوان — تا که بسپارد مر او را بچگان

دید چون صیاد خود آن تازه صید — بسته زنجیری بپایش کرد قید

اندر آن غم این غم دیگر شد بیش — حالت زان حال هم بدتر شد بیش

این سخن حاتم چو از روبه شنفت — بر رخ او همچو گل خندید و گفت

بی خطر همراه من اینک بیا — تا که از وی وا رهانم بچه‌ها

ازین گی

زین سخن روبه ز جا بر جست زود — خانهٔ صیاد حاتم را نمود

حاتم از صیاد گفت ای نیک رای — هست ما را سخت رنجی جانگزای

دی طبیبی گفت اعلاجش زین — خون روبه را بمال اندر بدن

هر قدر روبه که میداری اسیر — بازده وز من بهای آن بگیر

این سخن بشنید چون صیاد زو — کرد تسلیم آنهمه روبه بدو

در بهایش حاتم والانژاد — چند عباسی بآن صیاد داد

آنهمه روبه سوی روباه برد — بچکانش یکبیک وی را سپرد

زانهمه روباه یک روباه نر — جان بلب میداشت از درد جگر

حال نر روباه چون زینسان بدید — خاک بر سر کرد و چون بسمل طپید

گفت زو تسکین دهی حاتم چنین — صبر کن بوده ست عمر او همین

گفت ای حاتم علاجی هست هم — اندرین نوبت اگر آید بهم

خون تازه آدمی اندر دهان — گر چکانندش شود به در زمان

نیشتر بگرفته اندر دست خویش — زد زجرات بر رگ انگشت خویش

قطرهای خون چکاندش در دهن — تا که جانش تازه گشت اندر بدن

پس از آنجا حاتم عالی همم — پیشتر بگذاشت از همت قدم

بعد ماهی چند در دشتی رسید   چشمهٔ آب روان آنجا بدید
بود چون از تشنگی بیتاب تر   بر کنارش کرد خضر آسا گذر
کرد حاتم چون سوی چشمه نگاه   دید حلقه برزده مار سیاه
ساعتی استاده آنجا لاجرم   برکشید از بیشتر رفتن قدم
بانگ زد ناگاه آن مار سیاه   گرچه بر میگردی ای حاتم ز راه
گفت رو حاتم چنین اندر جواب   تشنه ام میگردم اینجا بهر آب
مار گفتش این زمان با من بیا   آنچه میخواهی شود پیدا ترا
این بگفت و رو سوی مسکن نهاد   در پیش این هم روان میشد چو باد
برد حاتم را بباغ تازه تر   نخلهایش جمله موزون پر ثمر
فرش گلگون تر ز سندس اندر آن   تخت شاهی داشته اندر میان
پیش آن حوضی مدور خوشنما   طعنه زن آبش بکوثر از صفا
بر سر آن تخت بنشاندش برود   لطفها فرمود و پورشها نمود
گفت آنکه باش اینجا یک زمان   حالیا پیش همی آیم دوان
این سخن گفت و بحوض اندر فتاد   حاتم از حیرت نظر سویش گشاد
ناگهان خیل پریزادان ز آب   سر برآوردند بالا چون حباب

[illegible]

پیششان استادند خدان صف بصف — هر یکی خوانی ز زر و گوهر بکف

گفت حاتم اندرین خوانها که چیست — صاحب این خوانهای نغز کیست

پاسخش دادند کای فرخنده کار — داور این گردرت این کوهسار

گفت نامش چیست گو اهچگاه — تا بعمر خود ندیدم یک نگاه

بار گفتند آنکه از صحرا ترا — با خود آورد اندرین بستان سرا

اندرین اثنا جوانی خوب رو — هم بر بزادان چندی گرد او

از همان تالاب گشته آشکار — برکشید از عزت اورا در کنار

پس بحاتم گفت کای نیکو لقا — من که هستم هیچ میدانی مرا

گفت من گاهی ندیدم ای جوان — چون شناسم من ترا خود بیگمان

گفت من آنم کز آن صحرا ترا — با خود آوردم بباغ دلگشا

این سخن حاتم چو از برنا شنود — بر رخش ابواب حیرت بر گشود

باز با او شد چنین گرم سخن — مانده ام در حیرت از کار تو من

زانکه اول بوده بر شکل مار — چون شدی اینک جوان آشکار

گفت در پاسخ که ای فرخ سیر — این سخن گویم بتو وقت دگر

آن زمان اقسام مسمومات نغز — کز شمیمش مشکبو میگشت مغز

بیتز خوان الحمد در پیش داشته ‌ نعمت دلخواه از حد بیش داشت

چون فرو خوردند خوانهای طعام ‌ مجلسی آراستند از رود و جام

گفت با حاتم پس آن فرخنده نام ‌ گوش کن احوال من اینک تمام

هست نامم شمس شاه ای نوجوان ‌ گشته‌ام از پشت بر پریزادان عیان

جد من کو بود اهل عز و جاه ‌ کرده بد عهد از سلیمان پادشاه

بعد از این گاهی کسی از قوم ما ‌ گر کند کوشش باز از شما

مسخ بادا شکل آن بدسیرتان ‌ تا سزای خویش یابند آن زمان

در دلم بگذشت روزی این خیال ‌ گذشتم کرم از آن ملک و مال

زین عزیمت چیست بربستم میان ‌ با سپهداران خود گشتم روان

از قضا جمله سپاهان مرا ‌ ریخته از هم بجز پروازها

پیکر من در زمان شد همچو مار ‌ بر زمین بر او فتادم ز اضطرار

توبه‌ها کردم بدرگاه خدا ‌ تا کند امرزشی در باب ما

این ندا دادم سروشی نیک فال ‌ هر که برگردد ز عهد اینست حال

از تضرع گریه کردم بیشتر ‌ کز چنین اعمال بد کردم حذر

بر من الواب ترحم باز کن ‌ با صواب اندیشگان انباز کن

این ندا آمد

این ندا آمد بگوشش از غیب باز — چند گاهی باش شکیبائی بساز

بگذرد چون حاتم فرخ صفات — از دعایش زین بلا یابی نجات

پس مرا هشتاد سال است ای جوان — بر زمین چون مار میغلطم طپان

نیز سی سال است تا در رهگذار — انتظارم انتظارم انتظار

بر من اکنون کن دعائی از کرم — تا نصیب از فضل و احسانت برم

حاتم آنکه در جناب کبریا — دست را برداشت از بهر دعا

همچنان دست دعا بالاش بود — کان پریزادان برافتادند زود

شمس شاه این معجزه چون دید زو — معتقد از جان و دل گردید زو

راویان گویند کان عالی نسب — اهل دانش بود و هم صاحب کتاب

گرچه خود میدانستی کیش هنود — در جناب حق ز خاص الخاص بود

وقت رحلت زین جهان پر ز درد — اقربای خویش را این پند کرد

عمر من بگذشت اندر جاهلی — زان نشد حاصل بجز بیحاصلی

لیک می باید که بعد از من شما — جز براه خیر نگذارید پا

میرسد دور محمد مصطفی — طاعتش می باید آوردن بجا

پس بدوران رسول ارجمند — جملگی اولادِ طے کردند بند

چون بپیچیدند سر زان رسم و دین — کفت هر یک را کشند از تیغ کین

خواستند آنکاه قتالان به تیغ — سیل خون راندن بر ایشان بیدریغ

بانک زد زنهار لی کای محترم — رحم کن رحمی که دخت حاتمم

داد فرمان زود زود ارند دست — زانکه از اولاد پاک حاتم است

آن زمان بکذشته زو خنجر زمان — دست بکشادند بر دیکر زنان

کفت با شمشیر زن از عجز زن — اول از جمله مرا کردن بزن

کین مروت نیست در آیین ما — من خویش و خویشان من اندر بلا

این سخن بشنید چون از وی رسول — کفته اش در کوش دل آمد قبول

کرده تحسینها بسی بر آل طی — از خطای هر یکی بکذشت وی

کوش کن این داستان پر شکفت — تا ز حاتم شمس شاه آنکه چه کفت

کفت کای دریای فضل و لطف و جود — لطف تو ممنون احسانم نمود

بود چه کار اینجا که از فضل و کرم — سایه رحمت فکندی بر سرم

بیضه را بکشاده حاتم از کمر — کفت مثل این همی جوییم دکر

جفت این در خوشاب و شاهوار — من شنیدستم که دارد ماهیار

کفت اینها آنچه کفتی هست راست — لیکن این ره سر بسر خوف و بلاست

افت دیوان

آفت دیوان بود در ره بسی — از سلامت بگذرد اینجا کسی

به که برگردی بسوی ملک خویش — پای در راه بلا مفکن به پیش

باز نتوانم کشیدن گفت پای — هر چه آید بر سر من گو بیای

این سخن بشنید رو چون شمس شاه — کرد سوی حاضران آنگه نگاه

گر کف این نوجوان خوش صفات — یافتید از این چنین زحمت نجات

بر شما خود حالیا باشد روا — جان و تن سازید بر پایش فدا

هست کار مشکلی او را به پیش — هر یکی کوشید حسب سعی خویش

جمله بگشادند در پاسخ زبان — حاضرم در خدمتش از دل و جان

خود چه کار است آن که این فرخ نژاد — بر کشد زحمت بخود از حد زیاد

تا خریده درهم او را بنده ایم — نقد جان در پای او افکنده ایم

آن زمان آن خسرو فرخنده فال — کردشان را مطلع بر حسب حال

کِشش بهر نوعی که باشد این زمان — در رسانیدش به شط نهرمان

این سخن از شه چو بشنیدند شان — جمله ماندند از تحیر بی زبان

پس بگفتند ای شه فرخنده خو — سر ز فرمانت نیارم تافت رو

لیک اگر در راه دیوان از کمین — درهم او ریزان شوند از قهر و کین

بهر قتل شان بفوج بیشمار — زود می باید که آید شهریار

پس بحکم شه پریزادان بدو — بر سر کرسی نشاندندش فرود

بر پریدند آن زمان بر آسمان — هفت تن زانها چو خیل طایران

روز هفتم جمله پریان از هوا — بر زمین گشتند آرامش گرا

پس بگفتندش که ناخود تا هنوز — گرسنه ماندیم با تو هفت روز

این زمانم ده اجازت بیدرنگ — تا که چیزی از طعام آرم بچنگ

پس از آنها چار تن پران شدند — بهر آب و دانه دست و پا زدند

چند دیوان از پی سیر و شکار — ناگهان کردند این جانب گذار

دیده حاتم را بران کرسی زر — بسته در خدمت پریزادان کمر

هر همه زانکه فرو برجسته باز — دست کردند از پی قتلش دراز

حال او دیده پریزادان چنین — لاجرم برخاستند از روی کین

از تهور بر سر شان تاختند — چند دیوان را بخاک انداختند

آخر افتادند اندر بندشان — جمله با حاتم ربودندش کشان

پس بپرسیدند آنکه از پری — با کمال لطف و مهر و دلبری

کین جوان را پی ربودستی کجا — راست گو اینک زما این ماجرا

کن

گفت با من شمس شیخ گفت الجنان | کش رسانم تا به بحر قهرمان

تو ستم بر روی مکن ای زشت چهر | ورنه از خون سرخ رو گردی چو مهر

هان حذرها کن ز کین شاه من | جامهٔ خود را مکن بر خود کفن

زان پری چون این سخن بشنید دیو | از سر تندی بزد بانگ غریو

چین برابرو آمد از خشمش پدید | سوی او چون شیر در روباه دید

پس اشارت کرد تا دیو سیاه | سازدش محبوس با حاتم بچاه

دیو از فرمان او از جا بجست | دست هر دو یکدگر محکم ببست

هر دو را آنگاه با هم سرنگون | همچو دلو انداخت در چاه اندرون

ناگهان پریان کز آن فرخنده کیش | دور میگشتند بهر قوت خویش

خوان ندیدندش بجای اولین | هر یکی گشتند از بهرش غمین

پس ز بهر جستجویش بیدرنگ | هر همه با هم کمر بستند تنگ

تا که بعد از جستجوی بیشمار | ناگهان کردند در چاهی گذار

چند دیوان کشته افتاده بخاک | زان یکی تن نیم جان و زخمناک

ریختندش در دهان آبی فراز | تا که دیده را بخواهش کرد باز

زو بپرسیدند کاحوال تو چیست | حال تو خسته چنین از دست کیست

گفت حال خود او با ترجمان | کرد پرواز از تن آوه مرغ جان

چون شنیدند آنکه پریزادان رنگار | باز گفتند این سخن با شهریار

شمس شاه این ماجرا چون کرد گوش | شعله سان آمد تن از قهرش بجوش

با سپاه خویشتن اندر زمان | بهر قتل خصم شد زانجا روان

حلقه بر بستند چون انگشتری | گرم شد هنگامهٔ جنگ آوری

جان ز هول دار و گیر اندر ستیز | دمبدم از سینه بود اندر گریز

عاقبت آن خسرو فیروزمند | فرق دشمن بر کشید اندر کمند

آنکه از قوت بازوی سخت | بر فکندش خسته زیر پای تخت

پس بپرسیدش بهول ای بدگهر | از منت هرگز بدل نامد خطر

بازگو در پیش من الحال راست | کان پریزاد و هم آن آدم کجاست

دیو در پاسخ کشاد آنگه زبان | گفت اورا من بخوردم در زمان

این سخن بشنید و چون شمس شاه | کرد از روی غضب در وی نگاه

گفت کای ملعون نه بد عهدت نخست | از سلیمان نبی با تو درست

کز خیال خون آدم بگذریم | جز طریق مهر زان پس نسپریم

دیو در پاسخ دلیرانه بگفت | کان سلیمان نبی در خاک خفت

شمس شاه این

شمس شاه این گفتگو چون کرد گوش | آمد از فرط غضب غرّش بجوش

کرد اشارت تا بزودی سرنگون | افکنند او را بآتش اندرون

دیو حکم شاه چون زینسان بدید | لرزه بر اعضای او آمد پدید

عهد محکم بسته گفت آنکه بشاه | تا پری زنده است آن آدم بچاه

شاه فرمان داد کورا زودتر | آورند از چاه در پیشش نظر

در زمان پریان شدند از پیش شاه | برکشیدندش از آن تاریک چاه

پس ربودندش بنزد شهریار | شه ز شادی برگرفتش در کنار

گاه چشمش بوسه زد گه پا و دست | پس بصد عزت نشاندند و نشست

گفت با پریان پس آنگه شهریار | تا بسوزند از ستم او را بنار

دیو گفت از عجز سر افکنده پیش | گرچه بگردی شها از عهد خویش

شاه در پاسخ گشاد از وی زبان | تو شدی بدعهد از پیغمبران

من چو برگشتم چه شد ای زشت رو | این زمان خود از سر پیمان تو

پس بفرمان شه عالی تبار | سوختند او را پریزادان بنار

گفت با جانم پس آنگاه از کرم | به که برگردی از اینجا نیز هم

کین ره از دیوان پر از خوف و بلاست | پا نهادن در چنین ره از خطاست

بود چون حاتم بر آن عهد استوار — گفتگوی شه نیامد هیچکاره

عاقبت آن خسرو فیروزبخت — در حضور خویش بنشاندش به تخت

با پریزادان بگفت آنگه چنان — تا رسانندش به شسط فرمان

بار دیگر طایران نیک فال — از پی پرواز بگشادند بال

برگرفته تخت را بالای دوش — بر فلک گشتند طیران چون سروش

روز و شب طیران شدندی بر هوا — بر زمین یکدم نه آرامش گرا

عاقبت بالای کوهی یکزمان — بر همه گشتند آرامش کنان

حاتم عالی همم فرخنده روز — آنکه از بالای تخت آمد فروز

همچو لطمیشد خرامان سو بسو — ناگه آمد ناله در گوش او

با بسوی ناله شیون کشید — مشتری طلعت پریزادی بدید

در فراق یار سوزان چون کباب — از دو چشم آوروان صد جوی آب

گفت زو حاتم که زنیان بیقرار — از چه نالی در اینجا زار زار

کرد سر بالا پریزاد آن زمان — دید پیشش ایستاده مردی نوجوان

پس بگفت ای آدم فرخ نژاد — از چه اینجا آمدی تنها چو باد

گفت بهر بیضهٔ مرغاب وار — هر دم اینک بشنود ناهشیار

چون شنید از وی

چون شنید از وی پریزاد این سخن — گفت مگذر از خیال خویشتن

در پریزادان کسی از جنس ما — نیست هرگز مطلع زان ماجرا

آدمی خود زان کجا دارد خبر — تا بگوید ماجرایش سربسر

حال زار خویشتن را آن زمان — گفت پس با او بطرز ترجمان

پیش ازین از محرمان آن دیار — چون شنیدم وصف دخت ماهیار

میل دیدن دامن حاتم کشید — آرزوی دل گریبانم کشید

در زمان با صد هزاران اضطرار — رفتم اندر بزم عیش ماهیار

زو بگفتم حال زار خویشتن — کرد از شفقت نگاهی سوی من

آن زمان برخاست از جا همچو باد — بیضه را آورده پیش من نهاد

باز پرسید آنکه از من سربسر — او خود از کیفیت آن دُر خبر

چون نبودم آگه از طرز صواب — لاجرم خاموش ماندم در جواب

او بصد خواری و ذلتهای کلان — از در خویشم بدر کرد آن زمان

دخترش بهر تماشا ناگهان — کرد سر بیرون ز غرفه آن زمان

چون نظاره کردم آن رخ بی نقاب — دیده ام پرنور شد چون آفتاب

ناوکش را سینه شد آماجگاه — نقد جانم گشت صرف یک نگاه

در فراق روی آن بی اختیار   روز و شب میگریم اینجا زار زار

هم نه از تن جان برون آید همی   هم نه جانان روی بنماید همی

از بهرزاد این سخن چون گوش کرد   از غمش آمد دل حاتم بدرد

شسته اشک گرمش از رخ انزمان   از سر دلدارش گفت آن جوان

گر بدست آوردم آن بیضه اگر   دختر او را مسپارم من بتو

گفت در پاسخ بهرزادش که هین   هیچ که باور ندارم این سخن

باز حاتم گفت زو آنی روی آه   نیست آن دُر انه صدف ای جوهری

بیضهٔ مرغابیست آن در یقین   این زبان پیدا همیگردد چنین

دیگر احوالش بپرس و ماهیار   یک بیک خواهی شنیدن آشکار

گر ترا باید ان ارلم جان   زود تر برخیز و با من شو روان

چون بهرزاد این سخن از وی شنید   خواست از شادی از آنجا بر پرید

بوسه بر روی و چشم او بداد   پس بهمراهش روان گردید شاد

حاتم عالی همم فرخنده بخت   بر نشاندش آن زمان بالای تخت

گفت پس زنهار بهریان دگر   مر شما را هست طاقت اینقدر

کین پری را نیز خود همراه من   میتوانیدش فرو بردا شتن

پاسخش دادند

پاسخش دادند کای فیروزبخت　　چار کس را چون تو برداریم به تخت

آن زمان آن تخت را برداشتند　　کام خود تا بر هوا بگذاشتند

ناگهان دیو لعین مهکال نام　　کاندران راهِ گذر بودش مقام

از قضا بوئی بر یزدان شمید　　بی تحاشا سوی ایشان در دوید

همرهش دیوان دیگر خیل خیل　　بر هوا کردند در پرواز میل

با پریزادان ربودندش ز جا　　همچنان که برگ را خود که ربا

با پری گفتند کو اینک زما　　کیستی واین را همی بردی کجا

هر همه گفتند در پاسخ چنین　　ما کسان شمس شاه استیم یقین

می ربود ستم ز فرمانش دوان　　این جوان را سوی شطِ قهرمان

این سخن چون دیو از پریان شنید　　گفت هست از مدتی او ناپدید

پیکر جسمانیش بر شکل مار　　گشته از تقدیر یزدان آشکار

باز گفتند از دعای این جوان　　پیکرش بر حال اصلی شد عیان

این سخن بشنید چون مهکال دیو　　از سر تندی بزد بانگ غریو

گفت آنکه با پریزادِ دگر　　تو لیس از مدت کجا کردی گذر

بد چه کارت کز سر لطف و کرم　　سایهٔ رحمت فکندی بر سرم

گفت من شهزادهٔ طوغا نیم — خوبتر زانکه باید دانیم

زین جوان والبته باشد کار من — زو بود آسان همه دشوار من

از کرم او را بمن اینک سپار — بنده را ممنون لطف خود شمار

دیو برگردانده از سویش نگاه — گفت من نگذارم او را هیچگاه

چون پریزاد اینچنین پاسخ شنید — جز فریب از وی دگر چاره ندید

باز گفت از دیو ای فرخنده کار — چند روزی دست ازین انسان بدار

من ترا در پنج روز از بهر این — در دهم اندر عوض ده کس چنین

دیو گفت آنگاه در پاسخ چنان — من ترا باشم یکی از بندگان

نزد من هر جا که خوش آید ترا — دارمش ای شهزادهٔ فرخ لقا

چون تو ده آدم بیاری پیش من — ان زمان این را بری با خویشتن

پس بحسب حکم شهزاده ورا — داشت با پریان بباغ دلگشا

چند دیوان بر در آن بوستان — بهر حفظ او نشستند آن زمان

ان پری آنگه در اندیشه فتاد — کش چسان از بند می باید گشاد

از پی آدم روم زینجا اگر — روزهای وعده می آید بسر

ور در آویزم با اینان زکین — نیست جز جان باختن سودی درین

زانکه

زانکه وقت جنگ اندر کارزار خود چه برخیزد ز دست یک سوار

پس صلاح انست در جای امان با خودش پنهان برم زین بوستان

زین عزیمت در زمان از جای خاست عزم رفتن پیش حاتم کرد راست

یافت دربان را چو از خود بیخبر غافلانه کرد در بستان گذر

با پریزادان دیگر گفت راز عزم رفتن زود باید کرد ساز

چونکه بشنیدند پریان این سخن از طرب شد تنگ در بر پیرهن

پس چنین گفتند زان فیروز بخت شادمان بنشین تو بر بالای تخت

وقت ان امد کزین زندان رهیم وز سر همت قدم در ره نهیم

با پریزاد انکه ان فرخنده رای از طرب بر تخت زرین کرد جای

برگرفته تخت را بالای دوش بر فلک گشتند طیران چون سروش

تیز میرفتند از سرعت چو تیر چون نفس یکدم نه ارامش ندیر

چونکه امد روز موعودش بسر دیو فرمان داد بگشایند در

در حضور ارند از باغ اندرش زود تر ببرند در طشتی سرش

چون شدند انها میان بوستان هر کرا از حاتم نشد پیدا نشان

گشت چون زین ماجرا اگاه دیو همچو رعد از وی بر امد غریو

آن زمان از ضرب سنگ و خشت و مشت | هر یکی از پاسداران را بکشت

چون بقصد تعجیل تنها در زمان | شد ز بحر جستجوی شان روان

ناگهان زانها پس از روزی سه چار | گشت آن دیو لعین باهم دوچار

دیده آدم را بران کرسی زر | بسته در خدمت پریزادان کمر

آن زمان مهکال دیو از اضطرار | جست تندی سوی پیش برق وار

کرد دست خویش بر حاتم دراز | تا برد او را بجای خویش باز

دید چون او را پریزاد اینچنین | در زمان برجست چون شیر عرین

دیو گریان رفت و میگفت از الم | بهر آدم شد دو دستم قلم

میرسانم من بدیوان این خبر | تا برندت بند بند از یکدگر

کار آن دیو لعین چون شد تمام | جمله بنشستند باهم شادکام

محفلی از نو و جام آراستند | پس ز بهر رقص کردن خاستند

یک شبی از عیش تا وقت سحر | بر مراد خاطرش آمد بسر

صبح جام اتفاق از هم شکست | باب عشرت بر رخ حاتم ببست

زو پریزادان بگفتند اینچنین | حد رفتن نیست ما را بیش ازین

این زمان در ده اجازت زودتر | تا بشاه خود رسانیم این خبر

حاتم آنها

حاتم آنها را نبرد و شمس شاد　　کرد رحمت لاجرم زان جایگاه

گفت آنکه زو پریزاد این سخن　　باز گو اکنون چه باید ساختن

کین بیابان جمله از دیوان پرست　　مر ترا زینجا شدن مشکل ترست

گر پری یابند در ره ناگهان　　برکشندش رخت از تن در زمان

آدمی هرگز بنوعی نگذرند　　کش بصد خواهش بیک لقمه خورند

حاتم از وی گفت در پاسخ پریو　　میتوانم گشت من مانند دیو

لیک میترسم که بار دیگرم　　وصل تو باشد لبی مشکلترم

گفت اگر باشم بروز از تو جدا　　شب بمانم با تو ای فرخ لقا

چونکه حاتم قول او زینسان شنید　　آن پر سرخ از میان بیرون کشید

خوبتر مالید خون اندر بدن　　پیکرش بالیده شد چون اهرمن

داشت با آنکه زجرات بیشتر　　بیخطر میکرد هر جانب گذر

از سحر تا شام می پیمود راه　　با پری میماند از شب تا پگاه

چون بدینسان چند فرسنگ کرد طی　　بحر آب شور آمد پیش وی

گفت پس با وی پریزاد آنچنین　　هست بحر شور ای حاتم همین

لیک زین دریای جوشان پرخطر　　مشکلست آسان توان کردن گذر

کردهی اینک اجازت از کرم / من ز شهر اسپان بر دار آورم

زین سخن گردیده حاتم شادمان / در زمان گردش بدانجانب روان

آن پری گردید چون داخل شهر / رفت در ساعت پیش شاه دهر

داشت زو چون دوستی زاندازه بیش / بی تأمل خواست زو مقصود خویش

گفت می باید دو اسپ ای شهریار / تا شوم بر مطلب خود کامکار

من ازین احسان تو تا زنده ام / بی درم حقا که از جان بنده ام

شاه ز احسان خاطر او کرده شاد / زود تر اسپان بر دارش بداد

آن پری شادان و خندان بازگشت / گفت با حاتم لگا یک سرگذشت [?]

هر دو بنشستند باهم آن زمان / پس برافگندند در دریا عنان

روز هفتم زان محیط پر خطر / هر دو را افتاد بر ساحل گذر

هر دو بر خشکی قدم بنهاستند / هم در آنجا اسپ را بگذاشتند

گفت با حاتم پس آنگاه آن پری / از کمال لطف و مهر و دلبری

اینکه می بینی ز دور ای کامکار / مینماید بزم عیش ما همیار [?]

من ازینجا سوی لشکر میروم / تا که با خود خیل لشکر آورم

گفت عزم جنگ رو بنود مرا / می بری با خویشتن لشکر چرا

گفت زین غم ای [?]

گفت زین عزمی که اندر دل تراست   همره خود بردن لشکر رواست

این بگفت و با رخی خندان چو ماه   کرد زانجا نقل سوی جایگاه

چون نگه کردند خیل لشکرش   برده بنشاندند بر تخت زرش

مادر و پدرش بصد عیش و طرب   گاه بوسیدند چشمش گاه لب

پس بگفتندش که ای نور بصر   اندرین مدت کجا بودت گذر

در فراقت دیدهٔ ما شد سفید   اینچنین از تو نبودستم امید

گفت حال زار خود با ترجمان   لطف حاتم نیز شرحی اندران

چون شنیدند این سخن گفتند زو   هست کم عقلی عیان از طبع تو

زین هوس باز او کردنش برگرد   کو چه میداند ترا تدبیر کرد

گفت از لطفش یقینم در دل است   شاهد مقصود من آید بدست

خیل لشکر کرده با خود آن زمان   جانب حاتم چو باد آمد دوان

با عزیزان آنکه آن عالی وقار   شد درون بزم عیش با همیار

ماهیار از لطف پرسیدش که تو   از چه اینجا آمدی باز ای نکو

حاتم از وی گفت ای فرخنده خو   بیضهٔ مرغاب دارم آرزو

گفت وز پاسخ ز حاتم ماهیار   از تو میدارم سوالی گوش دار

کر حوالش بس است ترکوئی نمن ‖ در دو هم آن دُرّ دخت خویشتن

عهد محکم درمیان بربسته شد ‖ خاطر از بدعهدی هم رشته شد

حاتم آنگه گفتگوی جانور ‖ گفت از تفصیل با او سر بسر

ماهیاران گفتگو چون کرد گوش ‖ خواند تحسین تا بران تقریر و هوش

پس بحکم حاتم فرخنده کیش ‖ با پری بر بست عقد دخت خویش

چون پری ماهی چنین بی رنج یافت ‖ ای خود گفتی مگر بر گنج یافت

شد رخ زردش برنگ ارغوان ‖ یافته از وصل جانان تازه جان

حاتم آن در بر گرفته شادمان ‖ گشت با خیل حشم زانجا روان

بحر را طی کرده بعد از چند گاه ‖ در رسید اندر مقام شمس شاه

شاه از شادی کشید اندر برش ‖ وز کرم بنشاند بر تخت زرش

داشت تا یکماه مهمانش به پیش ‖ لطفها فرمود از اندازه بیش

گفت پریان را بطرز بیشتر ‖ تا رسانندش بشاه بادور

چون لب نهر اندر در آمد شادمان ‖ کرد پریان را بسوی شه روان

خادمانش آن پری دیدند پیش ‖ زود بردندش بر بانوی خویش

حسن بانو گفت کای فرخنده خو ‖ بر سرت اینک به پیش آمد بگو

گفتهٔ حاتم

کفت حاتم یکبیک احوال خویش   بیضهٔ مرغاب پس بنهاد پیش

سیمتن چون بیضهٔ مرغاب دید   در کف خود کوهر نایاب دید

بر جوان مردی ان والا کهر   افرینها خواند از حد بیشتر

حاتم فرخنده سیرت نیکخو   پس سوال هفتمی درخواست زو

کفت حمامی بست نامش باد کرد   باید از احوالش ان اکاه کرد

این سخن بشنید چون حاتم ازو   کرد زانجا جانب شهزاده رو

شاد با او بوده از شب تا پکاه   پا بره بکذاشت وقت صبحکاه

سوال هفتم رفتن حاتم برای خبر اوردن حمام باد کرد و کرکمو پرش بادشاه ساخته بود و سنکین شدن صورت حاتم و باز بحال اصلی امدن و کذرانیدن الماس که بوزن سه صد مثقال بود و افرین کردن حسن بانو

چون ز شهر رشک کلزار بهشت   شد بصحرا حاتم فرخ سرشت

بعد روز چند در شهری رسید   بر لب چاه انبهٔ مردم بدید

کرد استفسار حال یکدکر   ماجرا کفتند کای ان شیر نر

بود طفلی حاکم این شهر را   خود بخود افتاد در دام بلا

در سرش پیچید چون دیوانکی   رفت بر باد انهمه فرزانکی

مدتی میکرد اندر چه نگاه | از سه روز انداخته خود را بچاه
این سخن حاتم چو زانها کرد گوش | ساعتی درماند از حیرت خموش
دید گریان مادر و پدرش ز غم | چاک کرده سینه ها را از الم
ز آتش غم شد دل حاتم کباب | وز دو چشم آورد وان شد جوی آب
داد تسکین هر دو را بیشتر | میروم در چاه از بهر سیر
تا برون آرم ولی از چاه سر | دو سه کس باشند اینجا منتظر
این بگفت و زود تر در آب جست | خیمه چون ماهی میان آب بست
بر زمین چون پای حاتم در رسید | دیده های خویش را وا کرد دید
نیست انجا چاه و نه آن آب ژرف | پیش پای اوست صحرای شگرف
چون از انجا چند فرسنگ کرد طی | بوستانی نغز آمد پیش وی
در میان باغ شد شادی کنان | دید نخل دلکش و آب روان
سو بسو پریان بصد حسن و جمال | یافت بنشسته بتزیین کمال
پهلو انها جوانی سیمبر | بر نشسته شاد دل بر تخت زر
سوی حاتم دید زانها یک پری | گفت با پر ناز لطف و دلبری
آمد اینجا آدمی زاد دیگر | پیش خوانیم تا برانیم زود تر

گفت تا کردند

گفت تا بردند پیش او دوان — از لطف گفت با حاتم جوان

از کجا می‌آئی و نام تو چیست — آمدن اینجا بگو کام تو چیست

گفت حاتم هست حاتم نام من — می‌رسم اینک ز اقلیم یمن

جانب حمام بادگرد نام — می‌روم اکنون بتعجیل تمام

برلب چاهم چو افتاده گذر — دیده‌ام از غم خلق گریان سربسر

گوش کردم چون ز مردم ماجرا — از تأسف گشت دل پرخون مرا

بهر او خود را بچاه انداختم — هر طرف بهر سراغش تاختم

جز تو اینجا آدمی زادی دگر — من ندیدم از وجود هستی مگر

گفت برنا راست گفتی آن منم — رخ نمود از چاه روزی این صنم

از برای دیدن آن ماه رو — کردم از حیرت بسوی چاه رو

چون بنومیدی ز سر بگذشت آب — در کف من آمد این درّ خوشاب

گفت هست از مردمی بسیار دور — نوشادی بردم از غم ناصبور

گفت ای حاتم قصور از بنده چیست — اختیار من بدست این پری است

گفت اجازت خواست باید از پری — تا ز وصل دوستان راحت بری

گفت برنا گر اجازت بخشد این — خود بگو خواهم چها بهتر ازین

مطلبش حاتم چو رنگ عرض داد / در جوابش آن پری لب بر گشاد

هست این خود مبتلای روی من / من نیم مانع مر او را زین سخن

گفت آنکه آن جوان زان نیک مرد / کین پری از دل مرا رخصت نکرد

بار دیگر حاتم فرخنده فال / گشت با وی جلوه پرداز مقال

کای پری بر حال زار این جوان / مهربان شو مهربان شو مهربان

چون پری گفتار حاتم کرد گوش / آمده دریای احسانش بجوش

گفت بهر خاطرت ای نیکروز / دادمش رخصت برای چند روز

کرد اشارت پس به پیران دگر / تا رسانندش بروی چاه بر

چون پدر روی پسر نظاره کرد / بوسه زد بر پای آن آزاد مرد

برد سوی خانه اش شادی کنان / داشت تا یکهفته او را میهمان

شد روان حاتم چو زانجا بیشتر / آمده در پیش او شهر دگر

دید پیری نیک خلق و خوش کلام / مرحبا کرد و بگفت او را سلام

پس بسوی خانهٔ خویشش ربود / لطفها فرمود و پرسشها نمود

گفت از دلداریش ای نیکنام / از کجا آئی و داری چه نام

حاتم از وی گفت نامم حاتم است / عزم سوی حمام بادگرد هست

پیر چون گفتار

پیر چون گفتار او یکبک شنید　　خود سر انگشت از دندان گزید
گفت کای حاتم از اینجا بازگرد　　کز طلسمات جمله باد گرد
هر کسی کو شد بحمام اندرون　　بار دیگر سر نیاورده برون
گوش کن گفتار من از گوش دل　　ورنه ای حاتم بسی گردی خجل
می نیارم گفت زین برتافت رو　　گر درین کارم رود جان گو برو
جهد دارم از برای کار خیر　　مدتی گردم بکوه و دشت سیر
شد زفضل حق جواب شش سوال　　این سوال هفتمست ای خوش خصال
گر نفس باقیست زینجا هم رهم　　در طلسماتش وگرنه جان دهم
پادشاهم شاه را بر تخت زر　　اندرین بازی بیازم یا که سر
اینهمه گفتار او چون گوش کرد　　جان بیازی اندرین بازی مباز
گفت رو بنید و حکایتها بسی　　کز طلسماتش برون نامد کسی
پیر جهدش دید چون از حد بیش　　گفت راه دشت چپ برگیر پیش
چند فرسنگ چون کنی طی بیشتر　　شهر آبادانی بینی بیشتر
بگذری گر از بلائی راه ها　　در نظر کوه بلند آید ترا
گر سلامت باشی انجا از بلا　　بیشتر آید دو راه پیش پا

راه دست راست بر کبری فراز — خوف کمتر هست در راه دراز

راه دست چپ اگر چه کوته است — لیک صد خوف و بلا اندر ره است

باشه هرگز براه دست چپ — ورنه در مانی بصد رنج و تعب

گفت نتواند کسی بی مرگ مرد — پس چرا باید بدل اندیشه برد

گشته رخصت انزمان از پیر مرد — آن همایون بخت عزم پیش کرد

چند فرسخ شد چو زانجا پیشتر — کرد تا که جانب شهری گذر

بانگ طبل از دور در گوشش رسید — رفت چون نزدیکتر جشنی ندید

جمله سازی خوش دلی معمور یافت — لیک خلقی را ز غم پر شور یافت

آمد از حیرت دل حاتم بجوش — کرد استفسار آن جوش و خروش

هر یکی در پاسخش نالان شدند — ور تغابن دستها مالان شدند

پس بدو گفتند حال یکدگر — کز سماعش خوشش زد خون جگر

کاندرین شهر اژدهای دم زنان — میرسد همچون بلائی ناگهان

چون رسد در شهر غلطه بر زمی — در زمان کرد دلش شکل آدمی

از سراهای و خیام و کو بکو — نوعروسان سمن بر لاله رو

جمله را در انجمن بنشانده پیش — هر کرا خواهد کشد در عقد خویش

هیچ بانوش

صبح با خویشش برد شادی کنان — بعد ماهی باز آید دم زنان

وقت آمد آمدش امروز هست — زان بما این گریه های و سوز هست

این سخن حاتم چو زانها کرد گوش — از نهاوش ناگهان آمد خروش

در دل خود کرد اندیشه بسی — نیست جز جن اینچنین کار کسی

گفت دل دارید شاد اینک شما — میکنم از فضل حق دفع این بلا

چونکه آرد در میان شهر رو — جمع سازد کاردان از سو بسو

گفت باید وقت عقدش این سخن — بود پیری از بزرگان کهن

بعد مدت آمدست اینجا کنون — کاردان است و توانا ذوفنون

آنچه در سالی تواند شد ز تو — میتواند کرد اندر یکدم او

چند شرط او اگر آری بجا — شاد گشته عقد بر بندد ترا

مردمان زو چون شنیدند این سخن — تنگ در بر از طرب شد پیرهن

برده پیشش خسرو دهر شتاب — یکبیک گفتند گفتار صواب

شاه از الطاف اوراپیش خواند — بر سر تخت خودش آنگه نشاند

کرده تحسین بیشتر برای او — ریخت صد گنج گهر بر پای او

وقت آمد آمد او چونکه گشت — شاه با حاتم بر دیو آمد بدشت

دید شکلی بو العجب و سهمگین ‌‌ همچو بید از زور او لرزان زمین

بود هر سنگی که سنگین و گران ‌‌ زیر پایش سوده گشتی سرمه سان

یافت چون بزم عروسی انعقاد ‌‌ جن در بزم طرب بنشست شاد

گرد جمع آنگاه اندر انجمن ‌‌ نوعروسان سیمتن بر گلبدن

چون بر افتادش نظر بر دخت شاه ‌‌ شد سراسیمه دلش در یک نگاه

گشته همچون فاخته بر وی رهی ‌‌ خواست بستن عقد با سرو سهی

پس از آنها آنچه حاتم گفته بود ‌‌ یکبیک گفتند با آن جن زود

گفت تا آرند وی را پیشتر ‌‌ تا نمایم آنچه گوید سر بسر

رفت چون حاتم درون محفل به پیش ‌‌ گفت بر گو تا چه داری عهد خویش

گفت رسمی هست اندر کیش ما ‌‌ هر کسی کان رسم را آرد بجا

زود بنشانند بر تخت زرش ‌‌ گنج زر ریزند بر گرد سرش

هر پری روئی که او خواهد بعقد ‌‌ پس بصد ترتیبش بر بندند عقد

جن چو آن گفتار او یکیک شنید ‌‌ از طرب گفتی که او خواهد پرید

گفت رسم خویشتن با من بگو ‌‌ تا بکوشم در خور گفتار تو

گفت رسم اولین باشد چنان ‌‌ مهره دارم من از پیشینیان

کز شوهران یکی آن

گر بنوشی آب آن مهره شتاب … بر مراد خویش گردی کامیاب

جن چون بشنید ازوی این سخن … گفت آب آن بیاور پیش من

پس فرو انداخت آن مهره بآب … در کف او داد تا نوشد شتاب

چونکه جن آن آب را برلب نهاد … علم جنی شد فراموشش زیاد

گفت رسم دومی بشنو کنون … در روی فی الفور در خم اندرون

از میانش چون برون آیی دگر … میدهم این دختر و صد گنج زر

در نیاری از میانش سر برون … از تو صد لعل و گهر گیرم کنون

جن چون بشنید قول نیک مرد … آن زمان خم کلان درخواست کرد

پیش او انگاه آوردند خم … رفت در خم اندرون جن دژم

اسم اعظم خوانده حاتم آن زمان … بر سرش بگذاشت سرپوشی کلان

گفت تا آتش در او افروختند … جن را در خم پس آنگه سوختند

شه ز حاتم دید چون کار چنین … وقف بلبل کرد گلزار چنین

سود پایش سر وازعجز گفت … تاکه حاتم دخترش را کرد جفت

پیش شه ناچار روز چند ماند … پس ازانجا رخت خود بیرون کشاند

بعد ماه آمد دو راه پیش او … کرو زانجا سوی دست راست رو

رفته گامی چند زانسو باز گشت / این سخن در خاطر او برگذشت

کس نمیرد تا بود باقی حیات / پس چرا اندیشم از خوف ممات

داشت از همت پی رفتار پیش / آمدش راه مغیلان زار پیش

حالت حاتم زان حال شد / پای او از خار چون غربال شد

گشت چون راه مغیلان زار طی / گرد بگرفتند گفتاران بوی

یکی پر زور بود و تیز چنگ / رنجه از یک پنجه آنها پلنگ

آن بلا از دور چون حاتم بدید / از سرش مرغ حواسش بر پرید

پیر مردی بانگ از سوی راست / کشتن از قول بزرگان بس خطاست

گفت کردم من ای دانای پیر / این زمان از لطف خویشم دستگیر

گفت بفکن بر زمین مهره ز کف / تا گریزد این بلاها صف بصف

این بگفت و گشت از چشمش نهان / مهره را افکند حاتم در زمان

هر همه از پیش او بگریختند / یکدگر جنگیده خونها ریختند

چون نماند یکبارگی زانها اثر / مهره بگرفت و روان شد پیشتر

گزدمان ناگه دویدندش به پیش / جمله از مور و ملخ بودند بیش

بود چون مرغ کلان بالای شان / وز شغالان هم فزون قدهای شان

حاتم از حیرت

حاتم از حیرت در انجا ایستاد — شد دلش لرزان بید از تند باد

بار دیگر ناگهان ان مرد پیر — شد زلطف بیکرانش دستگیر

گفت از حیرت چرا انجا ایستاده — رشتهٔ فرهنگ از کف داده

مهره از کف برفکن مردانه باش — وقت کار اینچنین فرزانه باش

بر زمین افکند چون مهره ز دست — زان بلای صعب جان او برست

جمله از پیرامنش یکسر بجستند — وانکه از کین یکدگر او بخستند

پاره پاره گشت سرتا پای شان — شد وبال آن بیش جانفرسای شان

چون میان بیشه زو بیرون گذشت — خاطرش زان بیشه پر اندیشه گشت

لنگ لنگان رفت زانجا بیشتر — گرد دور شهر قطان حاتم گذر

شد چو زانجا چند فرسنگ بیشتر — گرد دور شهر قطان حاتم گذر

چون شدند اگه ز حالش اهل شهر — زود بردندش به پیش شاه دهر

رفت چون حاتم میان بارگاه — کرد لعلی چند نذر پادشاه

ساخت یکیک ماجرا اگه بیان — کامدم پیش شه از راه فلان

بود اندر راه اگرچه صد بلا — سر بسر شد دفع از فضل خدا

چون شنیدند این سخن زو تاجران — جمله گشتند از ره کوته روان

این سخن بشنید چون شاه قطان | گشته مانع او بهر یک تاجران

خود روان فرمود مردی نیکخواه | تا کما حقه خبر آرد ز راه

باز چون آمد فرستاده ز راه | گفت یک یک ماجرا با پادشاه

شه ز شفقت سوی حاتم کرده رو | گفت برگو هرچه داری آرزو

گفت گر پیمان کند شاه جهان | آرزوی خویشتن سازم عیان

گفت گو گفت ار بود فرمان شاه | سوی باد گرد بینم یک نگاه

شاه چون گفتار حاتم را شنود | از تأسف دست خود بر هم بسود

گفت با حاتم که باز از این سخن | گوش کن از گوش دل گفتار من

چون نشد گفتار شه هش سودمند | داد فرمان سوی حمامش برند

بر در حمام چون آمد دو آن | یافت دروازه بلند از آسمان

این سخن بر روی در بنوشته دید | کز کیومرث این طلسم آمد پدید

هر کسی کاید بحمام اندرون | باز نتواند شدن از وی برون

تا بعمر خویشش گردد هیچ باد | سر این حمام نتواند گشاد

چونکه حاتم آن نوشته را بخواند | زان طلسم بوالعجب حیران بماند

گفت حاجت نیست رفتن اندرش | زانکه زارش جمله خواندم بر درش

این سخن

این سخن آنگاه در خاطر گذشت — گر ازین حمام پرسد سرگذشت

در جواب آن چها گویم از او — گردو پس ناچار در حمام رو

چونکه گامی چند زانجا رفت پیش — کس ندیده پیش و پس همراه خویش

از قطور و وازه هم پوشیده گشت — خویشتن را یافته حاتم بدشت

در دل خود شد بسی حسرت کنان — کاندرین صحرا عبث دادیم جان

شد روانه چون ازانجا بیشتر — آمدش از دور مردی در نظر

ان زمان اندر دل او شد یقین — هست آبادی مگر خود پیش ازین

چونکه حاتم رفته پیشش ایستاد — از بغل آیینه وا کرده داده

گفت حمام است اینجا بیشتر — گفت آری هاراست گفتی سربسر

گفت حمامی توئی تنها و بس — یا که حمامی دگر هم هست کس

گفت حمامیست اینجا بیشتر — نوبت من هست امروز از سحر

گر بگوئی با من از لطف و کرم — جانب حمامت اینک ره برم

گفت زو از دور می ایم کنون — رهنما ما را بحمام اندرون

مرد حمامی چو این مژده شنود — تا دو فرسنگش کشان زانجا ربود

گنبدی از دور پیشش آمد در نظر — از بلندی بود همگردونش سر

حاتم آنکه جامه از تن برکشاد — لنگ بست و در میانش در نهاد

برد حمامی بجام اندر رسش — ریخت جام آب آنکه بر سرش

ریخت چون آب جام از اتفاق — از میان برخاست آواز طراق

چون نظر افکند حاتم سو بسو — گشت حمامی نهان از رو برو

رفت آن حمام هم اندر عدم — صحن پر شد آب و آمد تا قدم

تا که از اندیشه هر سو بنگرید — آب آن ناگاه تا زانو رسید

شد بحیرت خاطرش زان سیل آب — سوی در شد تا رود بیرون شتاب

از درش اثری نیامد در نظر — آب صحن آن رسیدش تا کمر

سو بسو حیران در آنجا میدوید — تا که آب صحن تا گردن رسید

شد تن او تا بگردن غرق آب — بود سر بالای آبش چون حباب

چون ز سر بگذشت سیل پر شتاب — شد فرو چون مردم ای باب

دست و پا میزد در آب بیکنار — بود سرگردان در و گرداب دار

قبه گنبذ که بد بالای آب — مینمود از دور مانند حباب

آب بازان چون بگرداب در رفت — سخت در کف قبه آن برگرفت

یکزمان آسوده زان آب عمیق — همچو بط ایمن شد از بیم آن غریق

دیدم

ومیدم میگفت گر قول کسی / نشنود کس اینچنین بیند بسی

خاست آواز طرافی ناگهان / سیل پنهان گشت و کشتی شد عیان

خویش را حاتم چو اندر دشت دید / کرد شکر حق که زان طوفان رهید

شد یقین در خاطر او انزمان / کز طلسماتش برآمد بیگمان

هر طرف میگشت حیران دشت دشت / تا که سوی بوستانی بر گذشت

یافت در باز و نه از مردم نشان / هم نبود اثر هی بباغ از باغبان

رفت گامی چند چون در باغ زود / وحشتی در خاطر حاتم فزود

در دل خود گفت باید بازگشت / چون از ان برگشت در پوشیده گشت

این سخن میگفت در دل انزمان / در طلسماتش عجب دادیم جان

هر طرف در باغ حیران میدوید / کوشکی در باغ از رنگین بدید

رفته از حیرت در انجا ایستاد / از میانش طوطی آواز داد

کای جوان چون آمدی اینجا بسر / گشته ای از حیات خویش سیر

زود رو زینجا که این جای تو نیست / وین تماشاگاه هاوانی تو نیست

این صدا آمد چو از طوطی بگوش / ماند از حیرت دل حاتم بجوش

رفت اندر قصر و هر سو بنگرید / صورت سنگین بسی در قصر دید

کرد هر سو چون نگاه اندر رواق ‌ ‌ ‌ دید مرقوم این سخن بر پیشطاق

آن شه فرخنده طلعت ذوفنون ‌ ‌ ‌ روزی از بهر شکار آمد برون

ناگه الماسی بدستش اوفتاد ‌ ‌ ‌ کز شکسته صد مثقال بد سنگش زیاد

پس نمود آن سنگ اینجا سنگ بست ‌ ‌ ‌ تا بیارد مجلس آرا بدست

هر که خواهد آورد آنرا بچنگ ‌ ‌ ‌ بر سر طوطی فرو دوزد خدنگ

گر هدف سازد سر طوطی خدنگ ‌ ‌ ‌ صورت آنکس شود فی الفور سنگ

این نوشته را چو حاتم باز خواند ‌ ‌ ‌ سوی بت‌ها دید در افسوس ماند

گشته نومید از حیات خویشتن ‌ ‌ ‌ هر نفس میگفت در دل این سخن

چون ازین حمام نتوان شد برون ‌ ‌ ‌ با بتان هم سنگ باید شد کنون

پس کمان برداشت از کرسی و تیر ‌ ‌ ‌ در زهش پیوسته بکشیدش دلیر

یاد کرده داور داوار را ‌ ‌ ‌ کرد تیری جانب طوطی رها

ناگهان برجست آن طوطی ز جا ‌ ‌ ‌ از هدف شد تیر سعی او خطا

پیکر حاتم پس آنکه بی درنگ ‌ ‌ ‌ گشت از پا تا کمر فی الفور سنگ

باز برجا آمده طوطی نشست ‌ ‌ ‌ گفت کای برنا بنه زین کار دست

کین طلسمات خود جای تو نیست ‌ ‌ ‌ درگذر زینجا و از شوخی مایست

عبدالرحیم

شد سراسیمه دلش از اضطراب ‌‌ دیده آتش کرد زان حالت پر آب

بار دیگر حاتم آزاد مرد ‌‌ تیر دیگر بر سرش پرتاب کرد

باز آن طوطی از آنجا بر پرید ‌‌ رفت بر سقف و بجای خود رسید

گشت سنگین صورت او تا بدوش ‌‌ از نهاد او برون آمد خروش

کرد چون نی نالهای زار زار ‌‌ گفت در دل این سخن از اضطرار

تیر سیوم به که بر طوطی زنم ‌‌ تا شود سنگین سر تا پا تنم

پس خدا را کرده یاد آن هوشمند ‌‌ تیر سیوم بر سر طوطی فکند

بر سرش ناگاه بنشست آن خدنگ ‌‌ از میان او برون افتاد سنگ

شد خروشان رعد و باد تند خاست ‌‌ سر بسر سامان محشر گشت راست

بر زمین افتاد حاتم چون جماد ‌‌ چشم از بهر تماشا بر گشاد

شد ز چشمش ناپدید آن گلستان ‌‌ دید پیش افتاده آن تیر و کمان

و آن همه بتها که سنگین گشته بود ‌‌ بر همه بر صورت انسان نمود

آگهی جستند از حاتم ز کار ‌‌ تا چه شد آن بوستان و آن بهار

چونکه آگاه او نه کارش شدند ‌‌ بوسه از فرحت بپایش بر زدند

پس بدو گفتند حال خویشتن ‌‌ خود منم شهزاده چین و ختن

هر یکی را برکشید اندر کناره — کرد بر هر یک تلطف بیشمار

پس بان الماس رخسان همچو ماه — برگرفت و داشت زانجا رو براه

بعد روزی چند آمد در قطان — کرد یکیک ماجرا با شه بیان

گشت شه گرد سرو بالای او — شد فدائی همت والای او

داد خلعت پس بان شهزادگان — کرد هر یک را بشهر خود روان

داشت مهمان چند روزش شهریار — گنج گوهر کرد بر پایش نثار

پس ازانجا حاتم فرخنده کیش — برگرفته راه شاه باد پیش

آمد اندر کوشک آن سیمتن — گفت با وی سرگذشت خویشتن

مژده کز گوهر شه والا تبار — آن طلسم بوالعجب شد بادکار

وانچه دیگر ماجرا بگذشته بود — گفت و آن الماس هم او را نمود

حسن بانو چون شنید افسانه اش — شد فدائی همت مردانه اش

از پس پرده برون آمد دوان — بوسه دادش بر سر و چشم و دهان

دید حاتم چون رخ زیبای اوه — همچو زلف افتاد زیر پای او

گفت با وی حاتم فرخنده نام — کای پری اینک سوالت شد تمام

وعده خود را وفا کن این زمان — شاهزاده را ببخش از وصل جان

گفت می

گفت من از تو شدم ای نامجو — حکم کن چیزی که داری آرزو

جشن عالی گفت تا برپا کنند — ساز عیش و خوشدلی یکجا کنند

با پری بخشند شه را امتزاج — تازه بربندند رسم ازدواج

عقد بستن شاهزاده سامی منیر با حسن بانو بحکم حاتم و بکام دل رسیدن طالب بمطلوب و شاهزاده حسن بدرش رسانیدن و اوقات بخرمی با ملکه زرین پوش گذرانیدن

عقد بندان عروس این سخن — اینچنین عقد سخن بسته بمن

چون ز حکم حاتم والانژاد — جشن عالی یافت حسن انعقاد

آنچه در عالم مواد عیش بود — اندر آن محفل مهیا گشت زود

از فروش و سایبان زرنگار — شد تماشاگاه نغز بی‌اشکار

شاهزاده رو سوی حمام کرد — از سراپالیش فرو شستند گرد

خلعت شاهی کشیدندش ببر — جامه‌اش از عطر بنمودند تر

حاتم عالی همم فرخنده بخت — پهلوی خود برنشاند او را بتخت

ساقیان سیم ساعد سیم ساق — شیشه‌ها چیدند از بالای طاق

بانگ قلقل چون ز مینا سر کشید — غلغلش بر چرخ مینائی رسید

لولیان خوش ادا گستاخ کار — مقنع از شوخی فگنده بر کنار

که زسیب و که زنار دلفریب | برده از نظارگان نقد شکیب
ساختند آن ماه را مشاطگان | عارض از غازه چو تازه بوستان
گیسویش از شانه دندانه دار | تیزتر کردند از دندان مار
پس فرو بنشانده در کاخ عفاف | شاه را بردند از بهر زفاف
شاه چون در کوشک شادی رسید | محفلی پر از پریرویان بدید
هر یکی گرم سخن سازی شدند | باز پس با شاه در بازی شدند
یک کمر بگرفت یک بازوی او | یک لب او بوسه زد یک روی او
یک دو گیسو برگرفته یک لبش | یک دو عارض بوسه زد غبغبش
یک ببازی برگرفته پنجه اش | یک بسر پنجه نموده رنجه اش
یک بر ورش جانب خویشش کشان | یک کفش بگرفته و پیشش کشان
یک کمربندش چنان بگرفت سخت | کش فرو افکند از بالای تخت
شاه زاده هم بان سیمین تنان | از هوس با یکدگر بازوی کنان
ان یکی را آنچنان مالید گوش | همچو خناک از هر کس آمد خروش
دست یک از زور ریسمان بر کشید | کز فسون یکدیگر بانوی کس ندید
سینه یک را چنان مالید نرم | سر فرو افکند ان دلبر ز شرم

منقح

مقنع یک که ببازی برگرفت — گاه سیب وگاه نار تر گرفت

بوسه زد که لعل خندان یکی — بود گاهی نار پستان یکی

ساخته رسم عروسی آنچه بود — ماه را کید آشته رفتند زود

شاه خالی یافت چون از غر کاخ — چادرش افکند از شوخی لشاخ

گرم شد هنگامهٔ بوس وکنار — شوق دل گردیدش از یکصد هزار

بزنکین آن لب یاقوت فام — شه ز دندان تمنا کند نام

درکفش بحیده زلف عنبرین — بود چون ماری لشاخ صندلین

هر دو چون بایکدکر امیختند — رنک یکرنکی بهم بر ریختند

کام عیش وکامرانی برگرفت — تا صدف بر کام دل گوهر گرفت

بود خوش با ان صنم القصه شاه — چند شب از بهشت تا صبحگاه

چون ز حهدش بعد ایام مدید — عاشق اشفته روی یار دید

خاتم فرخنده طلعت ذوفنون — کرد شکر فضل حق از حد فزون

پس بصد تمکین بخوا از منش ببرد — شاهزاده را به باب او سپرد

گفت یکیک صورت خالی که بود — شاه تحسین کرد مهر باغش سود

بوسه زد که چشم گاهی پا ودست — ان زمان بر تخت بنشاند ونشست

مدت یکماه مهمان داشتش — سر چه باشد پیشکش جان داشتش

گشته رخصت حاتم از شاه زمن — بعد روزی چند آمد در یمن

شاه طی از دیدن او شاد گشت — خاطرش از بند غم آزاد گشت

تازه شد رسم نشاط اندر جهان — غلغل شادی شد بر آسمان

دمبدم با بلکهٔ زرینه پوش — بادهٔ عیش و طرب میکرد نوش

هر نفس در گنبد نیلی بساط — شب بروز و روز شب کرد از نشاط

چون جهان زو گشت نام او نگشت — نام می باید جهان گر گشت گشت

خوش کسی کو زین صفت مشهور گشت — چشم خلق از بخشش پر نور گشت

خوش کسی کو زین صفت مشهور گشت — چشم خلق از بخشش پر نور گشت

از کرم فرحت توان مشهور شد — مردم چشم جهان را نور شد

این نهال جود فرحت زان نشاند — گنج گنج از گنج دل گوهر فشاند

تا بماند یادگار از وی بدهر — مشتهر این مثنوی گردد بشهر

اختتام کتاب و بیان احوال خویش و توصیف شهر مینو سواد عظیم آباد

مقامات دلکش سے فرحت افزای شہر کو بدر

شکر کین مجموعهٔ رنگین کلام — یافت با صد زیب حسن انتظام

تحریرت

بخو حیرت ساخت حسن او مرا | با چنین خوبی چه بر خوانم ورا
یا طلسم گنج معنی گوییمش | یا که خود از رنگ مانی گوییمش
یا که خوانم گلستان معنوی | نی غلط گفتم که جان معنوی
خوانمش گلدستهٔ باغ جنان | یا که دانم روضهٔ جنت نشان
نی نی از مستی غلط کردم سخن | بر غلط شد اینهمه تشبیه من
هست این رعنا عروسی گلعذار | از کنارش کی کند عاشق کنار
خال رویش نقطه‌های انتخاب | خط فرقش جدول روی کتاب
ابروی او مصرع برجسته است | معنی رنگین حنای بسته است
شد ز عطر گیسو این مشکبو | مغز مشتاقان معنی مشکبو
بوی بند زلف این مشکین برند | طبعت را مجند
در سخن فرحت تخلص ساخته | اشهب فکرت بمیدان تاخته
میکند بزم سخن را بوستان | بشنو اندر کشور هندوستان
هم عدیل جنتم گر باد هست | نام آن شهر عظیم آباد هست
وه چه شهری خوشتر از باغ بهشت | وصف آن باید باب زر نوشت
از عمارت گر بنا سازم سخن | بر سر کرسی نشیند شعر من

کنگره های عمارت های آن | میزند خنده بریش آسمان

عاقلان رایت زعلم افراشته | وهم ایشان عرش فرش افراشته

پای فکر شان بفرق آسمان | وز تواضع بر زمین سرهای شان

جاهلانش هم بجودها سرفراز | کرد از دعوی رگ گردن دراز

دمبدم از صحبت بی سر و بن | مهر خاموشی بلب اهل سخن

چارسوئش بوستان دلکشست | از نسیمش مغز عالم مشکساست

سرو شمشادش برعنائی علم | عاشق و معشوق استاده بهم

گلرخان در وی خرامان هر طرف | در بغل سیب و جام می بکف

لولیانش از شراب نازمست | هر یکی در دلبری گستاخ دست

سینه واسازند از سیر چمن | گل ز حسرت چاک سازد پیرهن

موج زن سوی شمالش آب گنگ | چشمه کوثر خجل زان آب و رنگ

لاله آن دامان رنگین پیرهن | همچو حور عریان بکاور غوطه زن

هر یکی باشند از کف شست آب | بر لباس خویشتن همچون کلاب

رود جلا در جنوب او روان | نخل نار وانیه کردا کمر دآن

آب حیوان را بود از نسل او | تازه جان و تازه روح و تازه رو

هست انجا دلکه عرش اشتباه — شاه آزادان مظهر نور اله
تاج شاهی را شرف از فرق ان — مقتدای ملت ازاد کان
از قصور قصر جنت برقصور — کنبدش تابنده همچون مه ز دور
هر که هست از منزل حق دورتر — از اطراف در کهش منظورتر
کرد کردش روضهٔ جنت نشان — در میان او صبا عنبرفشان
در میان صحن او حوضی کلان — هست آب او بصفا همچون جان
تا کف فواره حوض او کشاد — چرخ را صد غوطه اندر آب داد
خضر اخضرپوش را زین اکبر — هست همچون ابحیوان ناکزیر
سوی دولابش کند کر کس کذار — کرم رقاصی شود مستانه وار
بر سر ان نخل موزون از زمان — هر دو منشستند با هم بر فشان
ماده کفت انکاه با نر اینچنین — هیچ دانی کیست این مرد حزین
بر سرش ابا چه پیش آمد الم — کو بزانو سر فرو برده زغم
نر بپاسخ بر کشاد انکه زبان — کفت حاتم هست نام این جوان
مدتی کشتش که بهر کار خیر — میکند صحرا و کوه و دشت سیر
از برای بیضهٔ مرغابی وار — هست در کردش کنون دولاب وار

ماده با نر گفت از رحم آن زمان | کو رسد تا دیده تا منزل چنان
گفت نر با ماده گر گوئی مرا | تا بمنزل باشم او را رهنما
گوش کن کیفیت آن دُر زما | تا که گردی مطلع زان ماجرا
از صدف این دُر نگشته آشکار | کاینچنین اندر کف آید صد هزار
از چو من مرغان بعد بیشتر | می برآید بود سی سال این گهر
مدتی شد طایر نایاب رفت | بیضه هائی در هم اندر آب رفت
شاه جمجان را ز بحر شور آب | آمد اندر دست دو دُر خوشاب
زان یکی دُر شاه شهمان را رسید | چونکه رخت از جهان بیرون کشید
شهر معمورش که بوده رشک باغ | گشته ویران سر بسر گردید راغ
پس بدست حسن بانو او فتاد | جفت آن بیضه کنون دارد مراد
شاه جمجان مهربانی هم چو مرد | خصم بعد از وی بملکش دست برد
اندران نوبت زن او بار داشت | نیز در کف آن دُر شهوار داشت
بر کنار بحر شور آمد دوان زن | دید بر کشتی [illegible] ار کاروان
عجز و زاری کرده پیشش ایستاد | کاروان او را بکشتی جای داد
خوانده کدبانوی خویشش آن زمان | [illegible] ا خویشش شد در کاروان

بخر زمانش

بعد نه ماهش تولد شد پسر ‌‌ کرد شادی ها ز دیدارش پدر

چون سفر کرد از جهان بازارگان ‌‌ آن پسر شد خسرو ملک جهان

چونکه شد عهد سلیمان پادشاه ‌‌ سود از عزت بگردون بر کلاه

در کف آن خسرو عالی تبار ‌‌ آمد آن دُرّ یتیم و شاهوار

بود جن و انس در فرمان او ‌‌ کس ز حکم او نمی پیچید رو

زان پس آمد آن دُر تابان چو ماه ‌‌ در کف سام پری احمر کلاه

نزد مهیار سلیمانی کنون ‌‌ هست آن دُرّ درخشان سیمگون

او ازین سر است واقف سر بسر ‌‌ زانکه اهل دانش است و پر هنر

دختری دارد بخوبی بی مثال ‌‌ شمس سیما زهره طلعت مه جمال

مردمان گفتندش ای نیکو سیر ‌‌ هست زینجا کوه بس نزدیکتر

پیشتر افتاد و راه پیش پایت ‌‌ بایدت رفتن از آنجا دست راست

گر کنی طی چند فرسنگ پیشتر ‌‌ آیدت کوه ندا اندر نظر

این سخن بشنید چون از مردمان ‌‌ حاتم از شادی بشد زانجا روان

چون برو زین سان دو روز آمد بسر ‌‌ ناگه افتادش بدو راه گذر

راه دست راستش از دل برفت ‌‌ راه چپ ناچار یکمنزل برفت ۱۰

هر که بیشه همه وحش و طیور | ... پیش می آید ... تا ترز دور
جست بر شد بر سر نخل بلند | چشم از عبرت بهر جانب فکند
ژنده فیلان را بدید از بیم جان | مضطرب از پس به پیش آمد روان
از پی شان دید شیری خورد تر | از غضب دم را به پیچیده بسر
چون پلنگ اورا همه تن داغ داغ | هر دو چشمش بود روشن چون چراغ
بر گرفته چند فیلان را بچنگ | آمدی از دور غران چون پلنگ
حاتم اورا چون بدان صورت بدید | از قفس مرغ حواسش بر پرید
میکذشت اندر دل او این سخن | کاوریدست اندرینجا مرگ من
باز از تائید لطف ایزدی | ساخته حاتم دل خود را قوی
بر کشید آنگاه خنجر در غلاف | تا باو کردد همانجا هم مصاف
آن بلا چون بوی ایشان بر شمید | ناگهانی بر سر حاتم رسید
جست زد زین بوی نخل آنکه چنان | کو فرود ... تا گهان
بار دیگر جست بر زد خشمگین | بر سر ش ... شیر عرین
دستها را کرد بر حاتم دراز | تا بچنگ اندر ... فراز
از سر تعجیل آن عالی همم | دستهایش کرد ...

خنجر دیگر

خنجر دیگر بر آند ستش در شکم | کشش بیرون آمد همه روده بهم
بر زمین افتاد و در دم شاش کرد | دم فرو کرد وانده برجا گشت سرد
از دم او آتشی زان سان فروخت | کز نهیبش کفتی همه صحرا بسوخت
بر سر نخلی که حاتم داشت جای | گشت ز آتش مشتعل سر تا بپای
چونکه حاتم دید حال خود چنین | در زمان برجست و آمد بر زمین
چار دندان و دو گوشش آن زمان | بر گرفت از کارد و زانجا شد روان
چند فرسنگ چونکه حاتم کرد طی | قلعهٔ عالی در آمد پیش وی
کنگره هایش همه دندان شده | بر فلک رو کرده و خندان شده
بر در آن قلعه چون حاتم رسید | پر ز اقسام نعم دکان بدید

هر طرف